

اس نام تو بہترین سرآغاز

Ketabton.com

یک شاعر به فروش می رسد

ابوالحسن درویشی مزنگی (آدم)

با مقدمه و ویرایش: سهراب علیمحمدی



سرشناسه: درویشی مزنگی، ابوالحسن، ۱۳۴۱ -

Darvishi Mazangi, Abolhasan

عنوان و نام پدیدآور: یک شاعر به فروش می رسد/ ابوالحسن درویشی مزنگی(آدم)؛
مقدمه و ویرایش سهراب علیمحمدی.

مشخصات نشر: تهران: اندیشه طلایی، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص؛ ۲۱/۵×۱۴/۵سم.

شابک: 978-622-7784-23-7: ۲۹۰۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: داستانهای کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

Short stories, Persian -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۳

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۷۰۳۵۲۶

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیا



عنوان: یک شاعر به فروش می رسد

پدیدآور: ابوالحسن درویشی مزنگی «آدم»

www.sheradm.ir

مقدمه و ویرایش: سهراب علیمحمدی

ناشر: اندیشه طلایی

www.andishetalae.com

نوبت چاپ: اول (اسفند ۱۴۰۰)

تیراژ: ۲۰۰ نسخه

قطع: رقعی

مرکز پخش: تهران میدان انقلاب- تلفن: ۶۶۱۲۰۸۳۴

قیمت: ۲۹۰،۰۰۰ ریال

یادداشت ویراستار

من کیستم؟

خوشبختی چیست؟

کدام زاویه‌ی نگاه، به درک واقعیت نزدیک تر است؟

آیا اندیشه وابسته به شخص است، یا پس از زایش در فرد، خود هویتی مستقل

می یابد؟

آیا آداب اجتماعی و سنت‌ها همیشه سازنده و والا هستند؟

تلخی واقعیت گواراتر است یا شیرینی اوهام؟

نبرد نابرابر ارزش‌ها و نیازها!

قفس‌های تو در توی خودساخته یا دیگرساخته، کهن یا نوساخته!

آزاد بودن چه معنایی دارد و چگونه بدست می آید؟

دوراهی انتخاب: رهایی یا قفس؟

«یک شاعر به فروش می‌رسد»، داستانی است از جنس اندیشه.

بخش‌های کوتاه و پرهیز از دل‌مشغولی با واژه‌پردازی و به‌کارگیری

شخصیت‌ها و صحنه‌های متنوع، موجب جذابیت داستان شده و خواننده را

بدون احساس خستگی به خواندن ترغیب می‌کند و در این میان به نرمی

سخن و پیام خویش را در لطافت داستان عرضه می‌دارد.

متعدد بودن روایان بخش‌های مختلف امری است کمتر رایج و خود به

جذابیت داستان افزوده است و خواننده را برای حل معمای شناسایی راوی

کنجکاو می‌کند.

در کنار جنبه‌ی هنری به‌کارگیری روایان مختلف برای هر بخش، نویسنده

از آمیختن هنرمندانه دو مکتب رئالیسم و سورئالیسم بهره گرفته است و با

روایت داستان زمان حال از زبان روایان در گذشته در دو بخش، خواننده را

غافلگیر می‌کند، گویی با طنزی نرم و لطیف سربه‌سر خواننده می‌گذارد و

با یک تیر دو نشان می‌زند. از یک سو موجب فراحت خاطر می‌شود و از سوی دیگر مرز بودن و نبودن را برای بیان اندیشه، درهم می‌شکند و به اندیشه هویتی مستقل می‌بخشد.

دید انتقادی به نگرش بازاری رایج در جامعه به هنر و ادبیات، از آغاز تا پایان داستان سایه خود را حفظ می‌کند و یکی از محورهای اصلی سخن نویسنده است.

با به سخره گرفتن محفل‌های به‌ظاهر ادبی و تمجیدهای اغراق‌آمیز و تعارف گونه رایج در آن‌ها و بیان آن با احساس خفقان و تهوع استاد شاعر از آنان که تفاوت خرف و درّ ثمین را در نمی‌یابند، ذهن خواننده را به پیوند زدن گفتار سعدی؛ «شبه فروش چه داند بهای درّ ثمین را» و نیچه؛ «تماشاچیان در تشخیص بین آن که از آب گل آلود ماهی می‌گیرد و آن که در اعماق جستجو میکند، دچار اشتباه میشوند»، پرواز می‌دهد.

با خوشبخت خواندن افراد بی‌سرپناه و وارسته دانستن آنان، در برابر قضاوت‌های منفی رایج در جامعه که آنان را بدبخت تلقی می‌کنند، قد می‌افرازد و شهادت عصیان در برابر قالب‌های فکری و ارزش‌های سنتی را به نمایش می‌گذارد.

«من همان‌دم که وضو ساختم از چشمه عشق

چار تکبیر زدم یک سره بر هر چه که هست»

این شهادت و عصیانگری از مزیت‌های داستان است و خواننده را به اندیشه وامی‌دارد.

نویسنده، لازمه کسب شهادت برای عصیانگری را رها شدن از بند تعلقات می‌داند و چونان «دلیل راه»، با وصف حال استاد شاعر که در همه ابعاد، اندیشه‌اش از جنس دیگر بود و نگرش کالا دیدن ادبیات و هنر را در بازار مکاره‌ی متظاهران به این وادی بر نمی‌تافت، اما تا زمانی که در بند تعلق فرزندش بود، شهادت عصیان علیه کالا نگری بازرگانان این بازار را نداشت و روحش را چونان «فاوست» بدان «شیطان»‌ها فروخته بود، راه را نشان می‌دهد.

با گسستن آخرین بند تعلق و مرگ فرزند استاد شاعر، گویی در قفس گشوده شد و روحش به پرواز درآمد تا تمامی قیدهای رایج و حاکم در جامعه را یکجا به کناری نهد و خود را از بند تعلق‌ها برهاند و به درک

حافظ بنشیند:

«غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است»

نگرش تلخ به زندگی در اندیشه‌های شخصیت استاد شاعر که نگارنده‌ی داستان گویا خویشان را در او تبلور بخشیده است، نایستی یاس و سیاه انگاری تلقی شود، بلکه بایستی آن را از حیث بیان واقعیت، ارج گذاشت و به سان طعم تلخ قهوه، خواهان بود!

«به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد

زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست»

سکوت استاد شاعر، گویای نا هم‌زبان و غریب دیدن خود در میان اغلب افراد تهی و پرادعاست و نخندیدن او با آنان، بیانگر رنج اوست از این نمایش‌های بی‌محتوا و پر آوای آنان که خود را مهم و جدی می‌انگارند و در کنار آن لبخند نادر استاد شاعر در هم‌نشینی با افرادی ساده و بی‌آلایش، بر نشان دادن آنان بر قله‌ای فراتر از دنیای متظاهرانه دره نشینان غوغا سالار و تعریضی است بر گفته‌ی فردریش نیچه، فیلسوف آلمانی، در کتاب چنین گفت زرتشت: «آن که بر فراز بلندترین کوه رفته باشد، خنده می‌زند بر همه‌ی نمایش‌های طربناک و جدی بودن‌های غمناک».

خیره شدن استاد شاعر از پنجره به بیرون، رها کردن جان از اسارت این سوی پنجره که نماد حصار افکار قالبی و سنت‌های جامعه است، بوده و به پرواز در آوردن اندیشه به سوی ناکجاآباد اوست.

سهراب علی‌محمدی

خانه آرامش

پاپیون سیاه را با یقه‌ی سفید پیراهن میزان کرد. دستی به سرشانه‌های کت سرمه‌ای کشید. چند قدم عقب رفت و با چشم‌های نیمه‌باز و سری کمی کج به سمت راست، با دقت نگاه کرد. بعد با مهربانی مرا هول داد جلوی آینه قدی و گفت: بفرمایید، حالا درست شد، استاد!

موهای جوگندمی بلند که مرتب شانه شده بود، سبیل سیاه که روی لب بالایی را پوشانده بود و نوک دو طرف آن کمی به بالا تاب داده شده بود. ریش خیلی کوتاه که به زحمت می‌شد سفید و سیاه آن را جدا کرد ... هیچ چیز این استادی که در آینه بود، شباهتی به من نداشت؛ جز چشم‌هایش، چشم‌هایی که غم پنهان آن‌ها را حتی از پشت شیشه عینک دودی می‌شد حس کرد.

خانم مثل همیشه به موقع رسید. کیف سیاه و دستکش سفیدش را روی عسلی جلو مبل گذاشت، کنار آینه روبه‌رویم ایستاد و همان‌طور که سرتاپای من را برانداز می‌کرد، گفت: «سلام استاد! امروز چقدر جذاب شدید!» سپس با لبخند و لحنی

کشدار ادامه داد: «آقای باغی!» داماد آماده کردی و درحالی که با دست‌های تپلش موهای مرا به هم می‌ریخت، اضافه کرد: «شاعر این‌همه شیک و مرتب به درد این روزگار نمی‌خورد. آن‌هم اینجا توی آسایشگاه ... استاد هم که کمی احوالشان پریشان است».

پاپیون را از یقه باز کرد. دکمه‌های کت را بست و برگشت کنار آینه. چشم‌هایش را کوچک کرد. سرش را به سمت چپ خم کرد و گفت: «بفرمایید! حالا درست شد استاد»!

روی صندلی نشست. از کیفش بر گه‌ای بیرون آورد، به من اشاره کرد نزدیک‌تر بروم و گفت: «این غزل، خیلی قشنگ درآمده، با حال و هوای این روزهای شما هم می‌خواند. غم و اندوه در کلمه‌هایش موج می‌زند. این را برای امروز انتخاب کردم ... نکته‌هایی که گفته بودم فراموش نشود، استاد!» و کلمه استاد را مثل همیشه جوری ادا کرد که نمی‌شد گفت قصدش احترام بود یا تمسخر! به نشانه تأیید سرم را تکان دادم! گفت: الآن که اینجا کسی نیست، می‌توانی از زبان مبارک استفاده کنی حضرت استاد!

- ترجیح می‌دهم از سرم استفاده کنم، اگرچه این روزها خیلی کم از آن استفاده می‌کنند.

خانم زد زیر خنده و گفت: «همین حاضر جوابی‌ها و تیکه انداختن‌هایت را دوست دارم استاد جان!» و درحالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت: «باغی! گل یادت نرود، اولین نشست انجمن پس از بستری شدن استاد در «خانه آرامش» است، باید همه چیز عالی باشد. درباره پذیرایی از مهمانان و هدیه هم چیزی کم و کسر نباشد ... استاد! شما هم چند گره به پیشانی اضافه کن! این روزها هنرمند هرچه غمگین‌تر پرترفدارتر...» و درحالی که غش‌غش می‌خندید، ادامه داد: «انگار در مسابقه غم

و اندوه شرکت کرده‌اند».

هنوز خانم پایش را از در بیرون نگذاشته بود که باغی چانه‌اش به کار افتاد: «خانم هر کاری اراده کند انجام می‌دهد، مثلاً همین برگزاری انجمن ادبی در آسایشگاه، خانم آرامش اول مخالفت کرد، ولی وقتی خانم وعده کمک مالی داد، مشکل حل شد. خانم می‌گوید با پول همه مشکلات حل می‌شود ... قدیمی‌ها می‌گفتن به جز مرگ ... خانم می‌گوید این روزها با پول می‌شود حتی اسم خودت را در دفترچه فرشته مرگ هم جابه‌جا کنی! ... موقع رفتن شد استاد!» می‌رود یک شاخه گل رز مشکی می‌آورد می‌کارد جیب جلوی کت و ادامه می‌دهد: «میدانم این کارها را دوست ندارید ... ولی من چاره‌ای ندارم! خانم را که می‌شناسید، هر کاری اراده کند انجام می‌دهد!»

می‌گویم: مشکلی نیست باغی شما به وظیفه خودت عمل کن!

- کاش خانم هم یک‌ذره از مرام شما را داشت، البته خانم هم خیلی با مرام است، ولی مرام خانم کجا، مرام استاد کجا! باغی آن‌قدر حرف زد و معطل کرد که یکی از پرستارها را فرستادند دنبال ما.

وقتی وارد سالن شدیم صندلی‌های سالن کوچک پر بود. با ورود ما همه شروع کردند به استاد، استاد گفتن و دست زدن! خانم آرامش مدیر آسایشگاه خانه آرامش که حالا نقش مجری را بازی می‌کرد، ناچار صحبت‌های خود را قطع کرد و از حضار خواست برخیزند و استاد را تشویق کنند.

صندلی من را وسط سن گذاشته بودند، اما قبل از نشستن، باید می‌رفتم و رُز سیاه را تقدیم خانم می‌کردم. با لبخند به ابراز احساسات حضار جواب می‌دادم و بعد می‌نشستم ... ظاهراً من هم مثل باغی چاره‌ای جز حضور در این نمایش نداشتم.

خانم آرامش پس از اینکه کلی از بزرگواری خانم تعریف کرد و از ادب دوستی و شاعرپروری ایشان گفت و به ایشان لقب «خیر بی ادعا و گمنام» داد و البته آن وسطها نامی هم از استاد برد و برایش آرزوی سلامت کرد، آغاز رسمی جلسه را اعلام و از طرف حاضران، از استاد خواهش کرد با غزلی تازه مجلس را گرم کند.

طبق معمول زحمت این شعرخوانی هم می افتد گردن خانم و ایشان با طلب رخصت از استاد لال بی زبان، شروع می کند: اینجا کسی حال و هوایم را نمی فهمد ... و هنوز مصراع دوم را شروع نکرده، صدای احسنت و آفرین و عالی سالن را پر می کند. با خواندن مصراع دوم همه بلند می شوند و دست می زنند و خانم هم بلند می شود و ادای احترام می کند. تا پایان شعرخوانی خانم، همین نمایش تکرار می شود و پس از پایان غزل و تشویق های مکرر حضار، مجری از حاضران در جلسه دعوت می کنند: طبق سنت حسنه نشست های انجمن، نقد و نظر خود را درباره شعر بیان کنند.

همه دست می زنند و پیری از ردیف اول به زحمت بلند می شود و از «صدای مخملی و گوش نواز» خانم می گوید و اینکه «چنین شیوه با احساس و صحیح خوانش غزل کمتر مسبوق به سابقه است». بعد از او، از میانه های سالن پسر جوانی رباعی خود را که به قول خودش بداهه سروده می خواند. پس از اینکه تشویق و تحسین خانم به پایان می رسد، مجری چند کلمه در شرح بدبختی های استاد می گوید و بر همت بلند خانم در حمایت از او تأکید می کند و اینکه جلسه امروز مرهون بزرگواری و هنرشناسی ایشان است.

من تا شعرخوانی نفر سوم بیشتر تحمل این مضحکه را ندارم.

بلند می‌شوم و از سالن بیرون می‌آیم. می‌شنوم که مجری دوباره از حال بد استاد می‌گوید و اینکه تحمل شلوغی را ندارند و این‌گونه، رفتار من را توجیه می‌کند.

پشت سر من باغی سراسیمه وارد اتاق می‌شود و می‌گوید: استاد! خانم از اینکه شما وسط برنامه آمدی بیرون خیلی عصبانی و ناراحت شد. به بهانه حال بد شما جلسه را ترک کرد و الآن هم توی راه است. خدا به داد من برسد!

خانم، وارد نشده داد کشید سر باغی بیچاره و گفت: برو بیرون بی‌عرضه! مگر نگفته بودم مراقب استاد باش!

وقتی باغی رفت بیرون و در را پشت سرش بست، خانم آمد کنار پنجره و با لحنی که سعی می‌کرد مهربان باشد، پرسید: حال شما خوبه استاد! این مراسم به خاطر شما برگزار شده بود، فکر می‌کنید کارتان اخلاقی بود... این همه آدم پیر و جوان به عشق شما آمدند اینجا ...!

من همچنان ... خیره به کوه‌هایی که از پشت برج های بلند سرک کشیده بودند ساکت نشسته بودم.

خانم که جوابی از من نشنید فریاد زد: استاد!

خانم آرامش که احتمالاً پشت در گوش ایستاده بود، با شنیدن فریاد در را باز کرد بیند چه خبر شده است، ولی قبل از اینکه وارد اتاق شود، خانم بدون اینکه بیند چه کسی دم در است، نعره کشید: باغی! گفتم گورت را گم کن، برو بیرون!

چند لحظه اتاق پر شد از سکوت. بعد خانم رفت روی مبل، پشت به من و پنجره نشست و درحالی که سعی داشت نشان بدهد آرام است، گفت: ما قرار داشتیم، خودت آمدی از من التماس کردی، فراموش نکردی که استاد!

من ساکت به پنجره زل زده بودم و نمی‌دانستم چه جوابی

بدهم. خانم حق داشت، برای نقشی که از من انتظار داشت اجرا کنم پول داده بود. من هم حق داشتم، تحمل این مجلس و آدم‌ها، با آن‌همه سروصدا برایم امکان نداشت، من که هنرپیشه نبودم!

شبح خانم در انعکاس تصویر اتاق توی شیشه پنجره دیده می‌شد. دود سیگار مثل مار می‌پیچید و از روی شانه‌های خانم به سوی سقف می‌رفت. چند لحظه در سکوت گذشت. خانم سیگار را خاموش کرد. دوباره آمد کنار پنجره و گفت: پشت پنجره چه هست که شب و روز زل می‌زنی به آن... حداقل می‌توانی به خاطر برهم زدن جلسه عذرخواهی کنی!

وقتی می‌بیند من بازهم جواب نمی‌دهم، سرش را می‌آورد دم گوشم و می‌گوید: زبان که داری؟

- دارم ولی کلیدش دست شماست!

بدون آنکه جوابی به حرف من بدهد، می‌رود سمت مبل، کیفش را بردارد و در اتاق را به هم می‌کوبد و می‌رود. چند دقیقه بعد، خانم آرامش وارد می‌شود و شروع می‌کند به عذرخواهی کردن و اینکه همه همکارانش به حضور استاد در خانه آرامش افتخار می‌کنند و اگر قصوری هم بوده استاد باید به بزرگواری خود ببخشند.

متوجه می‌شوم که خانم برای بردن من از خانه آرامش نقشه کشیده و گناه را انداخته گردن نارضایتی استاد از خدمات آنجا. خانم آرامش نیم ساعتی از خوش‌نامی خانه آرامش، مدیریت خودش و دانش و تجربه همکارانش تعریف کرد، از اهمیتی که مجموعه به حضور استاد می‌داد و تلاشی که برای راحتی و آرامش من کرده بودند و البته تأکید چندباره که بیشتر خواهند کرد حرف زد و به اشاره و کنایه، خواهش و التماس کرد برای

راضی کردن خانم به ماندن استاد در خانه آرامش.
من ولی مجبور بودم به سکوت و البته خیره شدن به کوه‌های
پشت شیشه گرد گرفته پنجره! کاش پشت این پنجره‌ها هم
دیوار بود. دیواری سفید که آدم بتواند رؤیاهایش را روی آن
نمایش بدهد.

هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که خانم در اتاق را باز کرد و این بار با مهربانی گفت: گلی جان!... قهوه درست می کنی؟ درحالی که از تغییر لحنش تعجب کرده بودم، جواب دادم: چشم خانم! ... باز چه نقشه‌ای برای گلی بیچاره کشیدی که شده گلی جان!

البته قسمت دوم جوابم را خیلی آهسته گفتم که به گوش خانم نرسد. شاید هم اصلاً نگفتم و فقط از ذهنم گذشت، ولی خیلی دلم می‌خواست جراتش را داشتم و با فریاد می‌گفتم! قهوه که آماده شد، با یک‌تکه کیک شکلاتی بردم اتاق خانم. سینی کیک و قهوه را که گذاشتم روی میز، با لبخند گفتم: چرا یک فنجان؟ برای خودت نیاوردی؟ یواش یواش داشتم می‌ترسیدم! حتماً پشت این همه مهربانی نقشه‌ای بود.

- لطف دارید خانم! مزاحم نمی‌شوم!
- مزاحم کدومه گلی جان! دختر خوشگل من! نمی‌خواهی با مادرت یک فنجان قهوه بخوری؟ می‌دونی چند وقت است با هم ننشستیم مادر دختری حرف بزیم؟ برو، برو ناز نکن! این سینی را هم ببر، داخل سالن بنشینیم راحت‌تریم.
از وقتی که پدر فوت شده بود خانم را این قدر مهربان ندیده بودم. وقتی نشستیم، خانم همان‌طور که قهوه‌اش را مزه مزه می‌کرد، پرسید: گلی جان! به نظر تو ... استاد چطوری هست؟ و قبل از اینکه من جوابی بدهم، ادامه داد: خوش‌تیپ، باشخصیت، باسواد، پراحساس و معروف! فقط کمی افسرده است که این روزها چه کسی نیست ... نگرانی نظرت درباره استاد چی بود، گلی جان!

- آدم خوبیه!

- همین؟ آدم خوبیه!

کمی مکث کرد و پرسید: گلی جان، تو الآن چند سالته؟
- من؟ سی و چهار!

گفت: استاد الآن پنجاه و دو ساله است... البته ظاهرش به چهل و چهار پنج می خوره! مگه نه گلی؟... البته سن و سال که مهم نیست. من که با پدرت ازدواج کردم سی و دو سالم بود و پدرت پنجاه و هشت ... یادش به خیر!... به نظر من عقل استاد هزار ساله است ولی فکر کنم دلش بیست سی سالش بیشتر نشه!
گفتم: نمی دونم! شاید! هنرمندا معمولاً کودک درونشان فعال تر است!

خانم جواب داد: کودک که نه جوان درون! مثلاً همین استاد خودمان، فکر کنم عاشق شده باشه!

- عاشق؟ استاد؟ اون بیچاره که به جز دخترش به چیزی فکر نمی کنه! عاشق چه کسی؟ (و با لبخند ادامه دادم) نکنه عاشق شما شده مامان خانم؟

خانم ابتدا با عصبانیت گفت: مزخرف نگو...

بعد خودش را کنترل کرد و با آرامش ادامه داد: امروز با دکترش صحبت کردم، می گفت چاره همه مشکلات استاد عشقه! آتش اندوه دل استاد جز با آتش شوقی بزرگ تر خاموش نمی شه. من فکر می کنم که آتش بزرگ تر را یکی قبلاً توی دل استاد روشن کرده! (و خندید)

پرسیدم: واقعاً در خانه آرامش؟

گفت: نه گلی خانم! همین جا! (و غش غش خندید) مگر آخرین شعر استاد را نخواندی؟ ... گمان کنم که تو تنها گلی که خار ندارد... (و گلی را کشدار و با اشاره چشم و ابرو به من ادا کرد).

گفتم: چه ارتباطی داره خانم؟ خودتان که واردید... اینجا گلی...
حرفم را قطع کرد و گفت: هنر یعنی همین! حرف دلت را

غیرمستقیم بزنی! گلی جان! ... گل بی خار جهان!... چقدر احمق
بودیم که تا حالا متوجه نشدیم!

- خانم!...

معلوم بود تصمیمش را گرفته. پس این مهربانی و قهوه و
شوخی و خنده برای اعلام این حکم بود.

- ببین گلی جان چه کسی بهتر از استاد! تو هم که حتماً ته
دلت یه خبرهایی هست!... از جناب استاد ... جناب استاد گفتنت
باید زودتر از این‌ها می فهمیدم!

می خواستم بگویم اشتباه فهمیدی... می خواستم بگویم این‌ها
همه برای احترام بود... می خواستم بگویم حق نداری به جای
من تصمیم بگیری... می خواستم بگویم...

پیش از اینکه من چیزی بگویم، خانم گفت: ببین گلی جان!
من مادر تو هستم... حالا تو بگو نامادری ... ولی کدام مادری
راز به آن بزرگی را به خاطر دخترش پنهان می کند؟ اگر کسی
روزی متوجه بشود، فقط تو نیستی که ... من هم به جرم مخفی
کردن راز یک قتل باید چند سال بروم آب خنک بخورم! حالا
آبروی پدر خدایا مرزت ...

پس موضوع خیلی جدی بود. هر وقت خانم به این موضوع
اشاره می کرد... یعنی نظرش قابل تغییر نیست...البته خانم
هیچ وقت به خاطر رعایت حال کسی نظرش را تغییر نمی داد.

- گلی جان! فردا خودت همراه این باغی بی عرضه برو استاد
را تا خانه همراهی کن!... لباس ترو تمیز هم بپوش! می فرستم
بچه های مجله از ترخیص استاد عکس بگیرند (و همان طور که
به طرف اتاقش می رفت ادامه داد) عکس عروس و داماد باید
قشنگ باشه عزیز دلم! (و صدای غش غش خنده اش در سالن
پیچید).

خانم رفت و من ماندم با احساسی مبهم که نمی‌دانستم
چیست! ترس، خشم، نگرانی، اندوه، دل‌تنگی ... همه با هم...
ترکیبی از همه حس‌های غمناک! اما وقتی باقیمانده قهوه‌ام را
سر کشیدم... به نظر رسید در آن دورها، در اعماق روحم،
چیزی شبیه یک فانوس دریایی در شبی مه‌آلود، سوسو می‌زد!

کابوس

«...خودم هم می دانم این حرف‌ها فایده‌ای به حال شما ندارد. چطور می‌توانم به شما کمک کنم، وقتی نمی‌دانم مشکل شما چیست.

تجربه من می‌گوید شما اصلاً بیمار نیستید. حالا چرا آمده‌اید اینجا نمی‌دانم!

شاید از کسی، چیزی، جایی فرار می‌کنید... شاید کسی به‌اجبار آوردتان آسایشگاه ... کاش می‌توانستید حرف بزنید! کاش حداقل جواب سؤال‌های من را می‌نوشتید!

این سکوت، این تمایل به تنهایی، این گوشه‌گیری را نمی‌فهمم ... البته خیلی هم خاموش نیستید ... شعر ... شعرهایتان...»

خانم کمالی ایستاده بود روبه‌روی پنجره و زل زده بود به چیزی که نمی‌دانستم چیست و یکریز حرف می‌زد: «روانکاوها هم مثل شاعرها هستند. ابزار کارشان زبان است و کلمه! ولی یک تفاوت اساسی دارند، شاعرها برای کارشان احتیاج به تنهایی و سکوت دارند... ولی روانشناس‌ها باید بشنوند و بگویند!»

کاش می‌توانستم با او حرف بزنم؛ اما حتی اگر می‌دانست مشکلم چیست، نمی‌توانست به من کمک کند. او می‌خواست کسی را به حرف بیاورد که مجبور بود خودش را به گنگی بزند. اگر اجازه داشتیم با او حرف بزنم، برایش از کابوس‌هایم می‌گفتم. کابوس‌هایی که همیشه با یک تصویر شروع می‌شد و با یک صدا به پایان می‌رسید. تصویر مه‌آلود یک نفر که شبیه مادرم بود. مادری که سال‌ها می‌شد که ندیده بودم.

روی پل ایستاده بود. دست‌هایش را برده بود کنار گوش‌هایش و درحالی‌که انگار مثل یک مترسک در باد تکان می‌خورد، بی‌صدا جیغ می‌کشید. من انگار از پشت فرمان اتوبوس صحنه را تماشا می‌کردم، مادرم، پل، کوه و ابرهای رنگارنگ سرخ و نارنجی دم غروب!

زنی که شبیه مادرم بود، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و من اگرچه از حالت صورت تاب‌خورده‌اش مطمئن بودم که در حال جیغ زدن است، اما اصلاً صدایش را نمی‌شنیدم.

همیشه قبل از برخورد زن به اتوبوس، فرمان می‌چرخید و صحنه پیش رویم عوض می‌شد. حالا بالای درّه‌ای عمیق بودیم. اتوبوس دور خودش می‌چرخید و پایین می‌رفت. مسافران یکی‌یکی پرت می‌شدند بیرون و در مه، مهی که دره را پوشانده بود، محو می‌شدند.

همه دست‌هایشان نزدیک گوش‌هایشان بود. بی‌صدا فریاد می‌زدند و شبیه زنی بودند که روی پل ایستاده بود، شبیه مادرم! همان‌طور که من و اتوبوس پشت سر مسافران با سرعت در مه غرق می‌شدیم، صدای جیغ یکی از مسافران در دره می‌پیچید: پدرررررررر!... و بعد اتوبوس، پل، کوه‌ها و دره ... همه در مه ناپدید می‌شدند. همه به‌جز من که از خواب می‌پریدم!

آن روز، آن روز لعنتی را خوب به یاد دارم. خانواده کوچک ما، تی تی دخترم، نازنین همسرم و من داشتیم می رفتیم شمال! گردنه گدوک را مه گرفته بود. اتوبوس انگار روی ابرها پرواز می کرد.

«پدررررررر!» آخرین کلمه‌ای بود که از تی تی شنیدم. همان کلمه‌ای که از اعماق مه‌آلود کابوس‌هایم به گوش می‌رسد. خانم کمالی همچنان حرف می‌زد: «کاش حرف می‌زدید. دوست دارم بدانم این همه غم و اندوه جاری در شعرهای شما از چه دردی سرچشمه می‌گیرد. این را نه به‌عنوان یک روانکاو که به‌عنوان یک مخاطب علاقه‌مند به شعرهای شما دوست دارم بدانم!»

کاش اجازه داشتیم حرف بزنیم. خانم کمالی زن خوبی بود. مهربان، مؤدب، دلسوز... و از همه مهم‌تر اهل‌دل! کاش اجازه داشتیم حداقل با او حرف بزنیم!

زیر درخت بید

- باغی ... باغی!
- سلام اسفندیار خان... تعریف نکردی بالاخره داستان تو و رستم
به کجا کشید ...
- شوخی نکن باغی حوصله ندارم ... بیا ببینم این آقا کیه چندروزه
این اطراف پیدایش شده؟
- کدوم آقا؟
- آقایی را که زیر درخت نشسته بود نشان دادم و گفتم: همین ...
نشسته زیر درخت بید ... هرروز بی سروصدا می شینه اون جا ...
- استاد؟ ...
- خیلی هم بد عنقه ... چند بار سلامش کردم به خودش زحمت
علیک گفتن هم نداد!
- حتماً وقتی سلام کردی حواسش نبود، نشنید ... استاد شاعره ...
- از همین الکی‌ها که اغلب برای سرکیسه کردن خانم دوروبرش
می‌پلکند؟
- شاعر حساییه! پس چی ... فکر کردی خانم حساب و کتاب
نکرده کسی رو به خانه‌اش راه می‌ده؟ ... این استاد آدم خیلی

خوبی هم هست، عیبش اینه که زیاد اهل حرف زدن نیست.
بیا بریم ...

باغی هم این قدر همیشه مسخره‌بازی درمی‌آورد که آدم
نمی‌داند کدام حرفش رو باور کند، کدوم رو نه!

رسیدیم زیر درخت. پیر چنان غرق تماشای زمین زیر پایش
بود که اصلاً متوجه نزدیک شدن ما نشد. وقتی باغی گفت
«سلام استاد» سرش را آورد بالا، نگاهی به ما کرد و به جای
جواب دادن لبخند زد و سرش را تکان داد. باغی به من اشاره
کرد و گفت: استاد ... اسفندیار خان از خود مونه ... از اهالی
همین خونه است ... دهانش هم قرص قرصه!

بقول باغی «استاد»، از جایش بلند شد، آمد جلو و به من
سلام کرد. باغی گفت: ... اسفندیار خان الآن داشت پشت سر
شما گله می‌کرد که به سلامش جواب ندادید، من گفتم استاد
اصل مرام و ادبه ...

- ببخشید آقای اسفندیار! من زیاد اهل حرف زدن نیستم ...
یعنی نباید حرف بزنم، قصد بی‌احترامی نداشتم.

جواب دادم: خواهش می‌کنم آقا ...

باغی گفت: استاد! این اسفندیار خان ما هم اهل شعره ... شب
و روز هم شاهنامه می‌خونه ... از حفظ!

- استاد گفت: چه عالی ... شاهنامه‌خوانی خودش یک هنره ...

باغی پرید وسط حرف استاد و گفت: ببخشید من یادم رفت
چرا آمده بودم اینجا ... اسفندیار خان! خانم گفتند با نرگس
خانم کار داره. خبر بده زودتر بره خدمت خانم ... من هم با
اجازه باید برم ... کلی فرمایش ریخته سرم ... اسفندیار خان!
هوای استاد ما را داشته باش!

باغی که رفت گفتیم: آقا من با اجازه شما پیغام خانم را
برسانم ... اگر امری دارید بفرمایید ...

نرگس بانو تا مرا دید پرسید: بالاخره فهمیدی اون آقا کیه؟
 گفتم: منظورت استاده؟
 - استاد کیه؟ همین آقا که می شینه زیر درخت و خیره می
 شه به زمین و آسمان ...
 - شاعره! باغی بهش می گفت استاد، خیلی هم ازش تعریف
 می کرد... خدا کنه این یکی آدم حسابی باشه، نه مثل اون از
 دماغ فیل افتاده‌های افاده‌ای ... یادت باشه ما هم باید استاد
 صدایش کنیم!
 - باشه ... استاد ... من که چشمم آب نمی خوره ... هر کس
 میاد اینجا قصدش فقط اینه که از مهربانی خانم سوءاستفاده
 کنه ...
 - فکر می کنم این یکی فرق می کنه ...
 - خدا کنه! ... اسفندیار! اگر آدم خوبی باشه همصحبت خوبی
 هم برات می شه‌ها...
 - ظاهراً که خیلی اهل حرف زدن و هم کلامی نیست...
 پس از رفتن نرگس بانو، دو تا استکان چای ریختم و با
 یک قندان نقل رفتم سراغ استاد. استاد همون جا زیر درخت
 بید نشسته بود ... ولی این بار، به جای زمین به آسمان نگاه
 می کرد. رد نگاهش را گرفتم، چیزی توی آسمان نبود ... نه
 کبوتری، نه کلاغی، نه هواپیمایی و نه حتی لکه ابری، به چی
 خیره شده بود نمی دانستم.
 - استاد! چایی آوردم خدمت شما!
 - چشم از آسمان برداشت و گفت: دست شما درد نکند
 اسفندیار خان!
 - خان کجا بود استاد! ما ولایت که بودیم رعیت بودیم، اینجا
 هم که آمدیم شدید نوکر ... ولی راضی هستیم به رضای او ...
 بدان گه که لوح آفرید و قلم ... بزد بر همه بودن‌ها رقم!

- چه بیت زیبایی و چه موقع بجایی برای شاهد آوردنش ...
لقب خانی سزاوار شماسست اسفندیارخان، پس شاهنامه رو از بر
هستید؟

- همه رو که نه استاد، چند بیتی! ... پدرمان نقال شاهنامه
بود، ما هم چیزهایی از خدایپامر ز یاد گرفتیم ... پسر کو ندارد
نشان از پدر ...

- تو بیگانه خوانش نخوانش پسر ... شما که ماشاالله نام پدر
را سرافراز کردید.

از زمانی که استاد را دیده بودم، اولین بار بود که می دیدم
لبخند می زد. یکی از استکان های چای را برداشت، نگاهی به
قندان پر از نقل انداخت و گفت: چای تازه دم با نقل گل محمدی
... چه معجونی! وقتی با خواندن شاهنامه همراه بشود روح آدم را
زنده می کند ... خواهش می کنم اگر زحمتی نیست، از سر لطف
چند بیتی بخوان اسفندیار خان!

- در حضور استاد بی ادبی می شه ...

- استاد تویی ... ادب تویی ... بخوان که روحمان تازه بشود.

نمی دانم چرا ... اولین چیزی که به ذهنم آمد داستان رستم
و سهراب بود. شروع کردم به خواندن: «اگر تند بادی بر آید ز
کنج ... به خاک افکند نارسیده ترنج ...» رسیده بودم به این بیت
«کنون رفت باید به بیچارگی، سپردن به غم دل به یک بارگی»
که صدای نرگس بانو مرا از حال و هوای خواندن آورد بیرون.
طوری گرم خواندن شده بودم که اصلاً حواسم به دوروبرم
نبود، با اشاره نرگس بانو متوجه شدم که استاد صورتش را
گرفته میان دستش و گریه می کند.

- سلام استاد! خانم فرمودند امری با شما دارند... بی زحمت
تشریف ببرید خدمتشان!

استاد پیش پای نرگس بانو بلند شد، تشکر کرد و آماده

رفتن شد. قبل از رفتن آمد طرف من، بغلم کرد و بی آنکه چیزی بگوید رفت! نرگس بانو پرسید: استاد چرا گریه می کرد؟ چیزی شده؟

- نه! ... گفت شاهنامه بخوانم، من هم داشتم می خواندم ...

رستم و سهراب!

- پس برای سهراب گریه می کرد...

- شاید ... شاید هم برای رستم!

امر خیر!

- بله خانم، امری بود؟
- نیم ساعت پیش پیام دادم کار مهمی دارم، الان پیدایت شد؟
- خانم!... فرموده بودید جلوی چشم نباشم... من هم ماشین را برده بودم کارواش!
خانم با لحن مهربان تری گفت: همیشه هم بهانه‌ای برای از زیر کار در رفتن داری، باشه! این بار به خاطر امر خیری که در پیش داریم ندید می‌گیرم.
یاد قول و قرار آن روز افتادم. روزی که امیر خان برادر خانم فوت کرده بود؛ یعنی...! همه بدنم خیس عرق شد. به تته‌پته افتادم و گفتم: امر خیر؟... بله خانم، حتماً... ممنون... شما همیشه به من لطف دارید... همیشه غلام شما هستم خانم جان...!
خانم که انگار متوجه حالم شده بود، از بالای عینک نگاهم کرد و گفت: چی شده باغی؟ حالا تو چرا سرخ و سفید می‌شی؟

- از شادی خانم جان... نمی‌دانی چقدر آرزوی شنیدن این حرف را از شما داشتم...

- چرا چرت و پرت می‌گی باغی... مگر تو خبر داری؟ گلی به تو گفته؟

- گلی؟ نه خانم... چی رو گلی به من گفته؟

- قضیه امر خیر!

- مگر به گلی هم گفتی خانم جان؟ فقط من بی‌خبر بودم؟

قربان خانم برم چه سورپرایزی... بنده لایق...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که خانم با عصبانیت داد زد:

باغی... دهن گشادات را ببند! بعد نفس عمیقی کشید و رو به

من که هاج و واج مانده بودم ادامه داد: عروس خانم گلی است

و آقا داماد استاد... تو این وسط چرا پرت و پلا می‌گی! نکنه فکر

کردی...؟

باز هم مکث کرد و نفس عمیق کشید و گفت: باشه برای بعد

... جمعه مراسم عقد همین‌جا برگزار می‌شه (و همان‌طور که

یک تکه کاغذ را به طرف من گرفته بود اضافه کرد) مهمان‌ها

هم از اعضای انجمن استاد هستند. عکاس و خبرنگار مجله را

هم خبر کن. یک عروسی هنری خودمانی و شیک... باز گند

نزنی باغی!

پرسیدم: گلی خانم و استاد موافق هستند؟

موافق؟... چرا باید مخالف باشند؟

- حق با شما است خانم، چرا باید مخالفت کنند؟ باید کلی

هم ممنون مهربانی شما باشند.

همیشه حق با خانم بود.

راستش اول که حرف از امر خیر زد، فکر کردم خانم بالاخره

یاد قول و قرارش افتاد و ...

آن روزها که خانم تازه با آقا، پدر گلی خانم ازدواج کرده بود، با من خیلی مهربان بود. آقا من را به عنوان راننده خانم استخدام کرده بود. بعد از فوت ناگهانی آقا، من شده بودم مشاور خانم! اوایل در هر کار و تصمیمی نظر من را می خواست. از نظر دیگران من مشاور خانم بودم و هر کس با خانم کاری داشت می آمد سراغ من. من جلوی دیگران برای خانم آقای باغی بودم و وقتی تنها می شدیم باغی جون! هر جا می رفت من همراهش بودم تا شبی که امیر برادر خانم از پنجره طبقه دوم پرت شد پایین!

امیرخان چشمش دنبال گلی خانم بود، ولی تا آقا زنده بود، جرئت نداشت دوروبر گلی خانم آفتابی بشود. بعد از آقا، پای امیر به خانه باز شد و ما هم امیرخان صدایش می کردیم! خانم هم از امیرخان خوشش نمی آمد، ولی جرئت نداشت بیرونش کند.

اون شب کذایی، انگار امیرخان رفته بود اتاق گلی خانم، اول سروصدای گلی بلند شد و بعد هم صدای افتادن چیزی توی حیاط!

وقتی رسیدم حیاط، دیدم امیرخان مثل توی فیلمها پخش زمین شده و با دهان و چشم باز زل زده به من! چند دقیقه بعد خانم آمد پایین، نه شوکه شد، نه گریه کرد، نه جیغ کشید. با دقت به پس کله له شده امیرخان نگاه کرد و گفت: مرده!

بعد همان طور که می رفت داخل ساختمان گفت: باغی، یک پتویی چیزی بینداز روی جنازه...

پرسیدم: خانم! لازم نیست به اورژانس زنگ بزنم؟
ایستاد و بدون اینکه برگردد و به من نگاه کند جواب داد:

اورژانس برای چی باغی؟ مگر نمی‌بینی، کله‌اش ترکیده؟
گفتم: پلیس چی؟ به کلانتری زنگ برنم؟

- پلیس؟ باغی... کاری را که گفتم بکن، بعد هم بیا بالا!

روی امیرخان را پوشاندم و رفتم بالا، صدای خانم از اتاق گلی می‌آمد: خودت می‌دونی چکار کردی؟ می‌دونی مجازات کشتن آدم چیه؟ بیچاره پدرت! اگر بود الآن از غصه دق می‌کرد.

حاضر بود هر چی داشت را برای نجات تو خرج کند!

بعد صدای گلی رو شنیدم که می‌گفت: خانم! ... به خدا من نداختمش ... خودش رفته بود بالای پنجره ... خودش هم سر خورد پرت شد پایین ...

- تو گفتی و من هم باور کردم ... اصلاً تو راست می‌گی فکر می‌کنی کسی باور می‌کنه ...

خانم تا صبح با گلی حرف زد، دعوا کرد، قربان صدقه‌اش رفت، داد کشید، تهدید کرد و صبح، هنوز جنازه امیر خان زیر پتو گوشه حیاط افتاده بود که من، خانم و گلی را بردم محضر و گلی همه داروندارش را وکالت زد به نام خانم.

وقتی برگشتیم، خانم از من خواست جنازه امیرخان را ببرم سر به نیست کنم. قول و قراری هم که گفتم اینجا اتفاق افتاد! خانم گفته بود غیر من به کسی اعتماد ندارد و این که اولین نشانه علاقه دو نفر فداکاری است و ... از این حرف‌ها، خب مستقیم از ازدواج چیزی نگفته بود ... ولی مگر معنی حرف‌هایی که زده بود همین نبود!

تا چند وقت خانم با من خیلی مهربان بود و من بودم آقای باغی و باغی جان! مدتی که گذشت، یک روز درباره قول و قرار با خانم حرف زدم. کلی به من خندید و گفت: با گلی دست‌به‌یکی کردید، برادرم را کشتید، جنازه‌اش را سر به نیست

کردید، حالا حرف از قول و قرار می‌زنی باغی جون! اصلاً برو
پیش پلیس اعتراف کن در مجازاتت تخفیف بدهند... شاید هم
دوست داری من برم شکایت کنم!
از همان موقع من شده بودم آدم خانم! مثل گلی، مثل استاد،
مثل خیلی‌های دیگه! حالا هم باید می‌رفتم دنبال امر خیر!...
امری که فکر نمی‌کردم برای کسی خیر باشه!

حراجی!

هنوز باغی را بیرون نکرده بودم که گلی با سینی قهوه وارد شد. با تعجب نگاهش کردم که یعنی من قهوه نخواستہ بودم! با خنده گفت: مامان! حوصله قهوه خوردن مادر دختری رو دارید؟

اولین بار بود که گلی نگفته قهوه می آورد. عجیب تر اینکه می خواست خودش هم بنشیند با من قهوه بخورد. آن هم مادر دختری! اگرچه حوصله نداشتم ولی برایم جالب بود که ببینم چه نقشه ای دارد.

قبل از اینکه من موافقت کنم، نشست روبه روی من، پای چپش را انداخت روی پای راست و همان طور که فنجان قهوه را برده بود جلوی بینی اش و با لذت بو می کرد، گفت: مامان! ... جان! اجازه دارم مامان صدات کنم!

خیلی عجیب بود. گلی می خواست من را مامان صدا کند. توی صدایش یک اعتماد به نفس خاصی بود، لحنش شده بود مثل زمان زنده بودن پدرش!

ابروهایم را بالا انداختم که یعنی برایم مهم نیست. بعد من هم زُست بو کردن قهوه گرفتم و درحالی که زیرچشمی نگاهش می کردم، جواب دادم: چه اشکالی داره، اگرچه فاصله سنی من و تو زیاد نیست، ولی من جای مامانت که هستم!

یک لحظه ابروهایش به هم گره خورد، اما بلافاصله زیر لبخند پنهانش کرد و گفت: مامان! اگر استاد نخواست از دواج کنه چی؟

- می خواد، حتماً می خواد!

- حالا اگر نخواست؟

جلوی عصبانیتیم را گرفتم و با خنده گفتم: اختیار خواستنش را خیلی وقت پیش فروخت به من! با یک قرارداد رسمی! وقتی

من می خوام یعنی استاد هم می خواد، مامان جان!

- حالا اگر زد زیر قرارداد؟

- آن وقت تو مامان جان با باغی عروسی می کنی، استاد هم

باید توی زندان منتظر خبر مرگ دخترش بماند.

با این جواب من، گلی سرخ شد و لبخند از روی لبش پرید ولی زود خودش را جمع جور کرد و پرسید: استاد را کجا پیدا

کردی، چطور شد آمد سراغ شما؟

جواب دادم: سرنوشت، حتماً شما قسمت هم بودید!

گلی مثل دختری که مثلاً خودش را لوس کرده گفت: اه،

مامان!

برای این که خیالش را راحت کنم، تصمیم گرفتم قصه خریدن استاد شاعر را از سیر تا پیاز برای گلی تعریف کنم. درست از

روزی که توی دفتر مجله، با خانم کرامت سردبیرم، نشستیم بودیم و درباره سرمقاله‌ای که نوشته بود صحبت می کردیم.

موضوع سرمقاله نقش اقتصاد در ادبیات بود و وضع شعر در بازار نشر! خانم کرامت برای اینکه ثابت کند وضع شعر و

شاعری چقدر خراب است، گفت: چند روز پیش کسی در فضای

مجازی اطلاعیه داده بود که «یک شاعر به فروش می‌رسد»!
گفتم شعر فروختن که از قدیم رسم بود، حالا قدیم‌ترها
اسمش صِله بود.

- فروش شعر بله، طرف شاعر می‌فروخت!
- حتماً شوخی بود، می‌خواست جلب توجه کنه، کاری که این
روزها همه می‌کنند، به‌خصوص هنرمندا، به‌خصوص در فضای
مجازی!

آن شب، صفحه فروش شعر را همه‌جا جست‌وجو کردم.
جایی نشانی از آن نبود. از خانم کرامت پیگیری کردم، یکی از
خبرنگارهای مجله یک ایمیل از صاحب صفحه داشت.
تمام شب حواسم به آگهی فروش شاعر بود. اگر می‌شد یک
شاعر خرید، چرا من اولین نفر نباشم! سرگرمی جالبی می‌شد.
یک شاعر که هر شعری من بخواهم می‌گوید و هر جا من
بخواهم می‌خواند. من می‌شوم حامی شعر و ادبیات و او هم
می‌شود شاعر من!

آن‌قدر درباره این موضوع خیال‌بافی کردم که قانع شدم یک
نامه کوتاه برای شاعر فروش ارسال کنم: «سلام! اگر آگهی شما
جدی است، لطف کنید یک نمونه از شعر خود را جهت بررسی
ارسال بفرمایید و درباره شرایط توضیح بدهید».

یک هفته گذشت و داشتم موضوع را فراموش می‌کردم که
جواب کوتاهی دریافت کردم: «دوست بزرگوار! بنده نه حوصله،
نه وقت و نه شرایط مناسب برای شوخی دارم. اینجا خانه درد
است. موضوع مرگ و زندگی در میان است. اگر قصد مزاح
دارید، الآن وقت مناسبی نیست.»

لحن نامه نویسنده را فردی جدی و محترم نشان می‌داد.
جواب دادم: «از حضور شما پوزش می‌خواهم. قصد بنده شوخی
نبود. می‌خواستم اگر بتوانم کمکی کرده باشم!»

جواب آمد: «از حسن نیت شما سپاسگزارم. بنده اهل دریافت صدقه نیستم! از دار دنیا سرسوزن ذوقی دارم که گذاشتم به حراج در این بازار کساد شعر و ادب! اگر خریدارید، بسم الله!» پس واقعاً یک شاعر به فروش می‌رسید. تا فردا جوابی ندادم. حالا که موضوع به نظر جدی می‌رسید، ترسیده بودم. فردای آن روز ایمیل دیگری فرستادم و نوشتم که جدی هستم و تقاضای ملاقات کردم. نشانی یک بیمارستان را داد. رفتم، دخترش آنجا بستری بود. می‌گفت دکترها جوابش کرده‌اند. تنها امیدش فرستادن بیمار به خارج از کشور بود، آن‌هم به خاطر احتمال اندکی که یکی از پرستارها درباره درمان دخترش در خارج از کشور داده بود.

به خاطر دخترش حاضر بود هر کاری بکند. گفت هر مدرکی را امضا می‌کند. به قول خودش: «...شعر و قلم که هیچ، حاضرم روحم را هم بفروشم...!» حاضر بود همه‌چیزش را به خاطر روشن ماندن چراغ آن ذره امید به حراج بگذارد.

چند روز بعد یک قرارداد بلندبالا نوشتیم. من باید هزینه درمان دخترش را در خارج از کشور بدهم و او هم تا آخر عمر، از همه اختیارات و حقوق خود می‌گذشت و می‌شد شاعر من. خودش می‌گفت برده! با منت هم می‌شد.

ضامن تعهداتش هم سفته‌هایی بود که امضا کرد.

من همان وقت به تعهد عمل کردم. دختر بیمارارش را فرستادم خارج و هنوز هم هزینه درمانش را می‌پردازم، اگرچه هیچ امیدی به درمان دختر بیچاره نیست. ولی قرارداد دوطرفه است. استاد هم باید به تعهد خودش عمل کند، به خاطر دخترش و البته سفته‌ها!

وقتی قصه تمام شد، گلی بی‌آنکه چیزی بگوید، فنجان‌ها را گذاشت داخل سینی و بی‌سروصدا از اتاق خارج شد.

قبل از اینکه در را ببندد، گفتم: دخترم! استاد خوبی است.
فراموش نکن فردا صبح با باغی برو دنبال داماد و با خنده
ادامه دادم: ببخشید استاد!
برای اولین بار از زمان فوت پدرش، گلی در را محکم بست!
حق داشت ولی معامله معامله است، من هم حق دارم!

دروغ عاشقانه!

گفتم: «استاد مبارکه!» از آینه دیدم که گلی سرخ شد و سرش را انداخت پایین، ولی استاد انگار متوجه منظور من نشد و جواب داد: «تبریک چی؟ برگشتن از یک زندان به زندان دیگر مبارک باد داره؟»

گفتم: «برگشتن به منزل که جای خود دارد، امر خیری را که در پیش است عرض کردم!»

استاد پرسید: «کدوم امر خیر باغی؟»

تازه به ذهنم رسید که شاید استاد از اصل موضوع بی خبر است. اگر خانم متوجه می شد که باز دسته گل به آب دادم حسابم با کرام الکاتبین بود. می خواستم موضوع را یک جوری ماست مالی کنم که گلی گفت: «ازدواج من و شما!» بعد پوزخندی زد و ادامه داد: «خانم هوس عروسی کردند!»

نفهمیدم چه شد. استاد با شنیدن حرف گلی ناگهان فریاد زد: «غلط کرده!... باغی ماشین رو نگه دار!» من هم درجا کوبیدم روی ترمز و ماشین با سروصدا وسط خیابان ایستاد. استاد در ماشین را باز کرد و پیاده شد و گلی هم پشت سرش!

صدای بوق ماشین‌های پشت سر و فریادهای راننده‌های عصبانی خیابان را پر کرده بود. درحالی‌که با اشاره دست و سر از راننده‌ها عذرخواهی می‌کردم، هر طوری بود ماشین را بردم کنار خیابان پارک کردم و افتادم دنبال عروس و داماد! با کلی خواهش و تمنا استاد را برگرداندیم داخل ماشین! تا حالا استاد را این‌قدر عصبانی ندیده بودم. چند خیابان که رفتیم و استاد کمی آرام‌تر شد، پرسید: چرا پیش‌ازین به من خبر نداده بودی باغی، اگر گفته بودی از خانه آرامش بیرون نمی‌آمدم!

جواب دادم: اجازه نداشتم خدمت شما عرض کنم استاد، لطفاً اصلاً فکر کنید چنین حرفی از دهنم درنیامده، آگه خانم بفهمه به شما گفتم خودتان می‌دانید چه الم‌شنگه‌ای به پا می‌کنه! استاد این بار رو کرد به گلی خانم و گفت: شما چرا اعتراض نکردید؟

گلی چیزی نگفت. استاد رو به من گفت: این خانم شما دیگه همه حدومرزها را پشت سر گذاشته!

وقتی رسیدیم منزل، خانم توی حیاط منتظر ایستاده بود. پیاده که شدیم برقش مثل همیشه من بیچاره رو گرفت.

- باغی!... باز چه دسته‌گلی به آب دادی؟ چرا این‌قدر دیر رسیدید؟

- خانم! راه‌ها شلوغ بود...

- نگو راه شلوغ بود، بگو مثل همه کارهای دیگه رانندگی‌ات هم افتضاحه!

بعد رو کرد به استاد و گفت: خوش‌آمدید به خانه، شادی آوردید استاد!

خانم تا رسیدیم به پذیرایی هیچ حرفی نزد. خانم نشست روی مبل جای همیشگی‌اش، من همان‌دم در ماندم، استاد هم

رفت ته سالن و رو به پنجره ایستاد.
 خانم: خیلی خوشحالم که احوالتان بهتر شد و به خانه برگشتید!
 استاد که به بیرون خیره شده بود، جواب خانم را نداد.
 خانم پرسید: استاد حال تون که خوبه ... باگی استاد
 داروهایشان را میل کرده اند... اتفاقی که نیفتاده؟
 قبل از اینکه من جوابی بدهم، گلی گفت: راجع به امر خیر...
 خانم به گلی اجازه تمام کردن جمله اش را نداد و گفت: خب
 مبارکه!... خبر عروسی که ناراحت کننده نیست... باید خوشحال
 هم باشیم!

وقتی استاد باز جواب نداد، خانم با طعنه ادامه داد: شاید هم
 استاد خجالت می کشند حرف بزنند... شاید هم شوکه شدند و
 زبانشان بند آمده از شوق وصال یار!
 گلی گفت: «خانم...»، ولی خانم حرفش را قطع کرد و گفت:
 هنوز چیزی نشده پشت حاج آقا درمی آیی؟ هول نشو دختر...
 اجازه بده خطبه عقد خوانده بشه بعد!

استاد که تا آن وقت ساکت ایستاده بود، فریاد زد: خانم!...
 خانم که انگار انتظار این وضعیت را داشت، حرفش را قطع
 کرد و گفت: به به! زبان حضرت استاد باز شد... بله استاد! ...
 راستی قبل از اینکه صحبت بفرماید یک خبر خوب دیگر هم
 خدمت شما عرض کنم... از بیمارستان تی تی جان دیشب تماس
 گرفتند. گفتند دکترها یک عمل جراحی تازه پیشنهاد کرده اند
 که احتمال می دهند شرایط را عوض کند... البته هزینه اش
 حدود ۱۵ هزار دلار می شه که مشکلی نیست ... باگی قیمت
 دلار امروز چند بود؟

استاد که تا چند لحظه پیش برافروخته بود و صدایش از
 عصبانیت می لرزید، چند قدم آمد جلوتر، انگار پاهایش دیگر
 توان سرپا نگه داشتن بدنش را نداشت. مثل درخت گرفتار

توفان، زانویش شروع کرد به لرزیدن و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید
پخش زمین شد.

با کمک گلی استاد را روی مبل خوابانیدیم. از خانم پرسیدم:
«اورژانس خبر کنم؟»، جواب داد: «نه!...هیجان زده شده... کمی
دراز بکشه حالش خوب می‌شه!» و بعد هم رفت اتاق خودش
و در را بست.

وقتی استاد حالش کمی بهتر شد، اشاره کرد خانم را صدا
کنیم. خانم که برگشت، با لبخند از حال استاد پرسید و اینکه
چقدر نگران حالش بود. بعد هم به گلی گفت که یک و قهوه
برای استاد بیاورد، انگار نه‌انگار اتفاقی افتاده بود.

بعد از رفتن گلی، استاد به‌زحمت ایستاد، دوباره رفت
روبه‌روی پنجره ایستاد و گفت: خانم! بنده هر امری که بفرمایید
اطاعت می‌کنم... ولی...

خانم: ولی نداره استاد... نگران گلی نباش! گلی جان عاشق
شماست... اصلاً پیشنهاد ازدواج با شما را خود گلی داده ... مدت‌ها
بود دنبال همسر مناسب برای گلی جان می‌گشتم... هر کس را
پیشنهاد می‌کردیم رد می‌کرد... دلیلش را که پرسیدم و اصرار
کردم... گفت شما را دوست دارد و حاضر نیست با هیچ کس
دیگر ازدواج کند!... باور نمی‌کنید، الآن آمد از خوش می‌پرسیم!
صورت استاد را نمی‌دیدم، ولی من هاج و واج مانده بودم.
نمی‌توانستم حرف‌های خانم را باور کنم، یعنی واقعاً گلی عاشق
استاد بود؟

ماهیِ مرده!

«... خیلی وقت‌ها، زمانی که برمی‌گردی ماهی بگیری، می‌بینی ماهی‌ها مرده‌اند! ... ماهی‌ها گاهی در آب هم می‌میرند...»
وقتی وارد اتاق شدم، استاد بلندبلند حرف می‌زد. اصلاً متوجه صدای در زدن من هم نشده بود. نمی‌دانم، شاید هم داشت شعر می‌گفت ... یا شعری را که گفته بود با صدای بلند می‌خواند.
از وقتی موضوع ازدواج استاد و گلی علنی شده بود، گلی به اتاق استاد نمی‌رفت و من شده بودم پیشخدمت ویژه استاد!
سلام کردم. فنجان چای را گذاشتم روی میز و پرسیدم: شعر جدید استاد؟

نگاهی پر از پرسش و تعجب به من کرد که یعنی: تو کی آمدی؟ و جواب داد: نه باغی! شعر نیست ... ماهی مرده!
تازه متوجه تنگ بلور کوچکی شدم که روی میز بین دست‌های استاد بود. شکم سفید ماهی قرمز از آب زده بود بیرون ... درست مثل وقتی که کسی غرق شده و آمده روی آب!
- ماهی مرده... توی آب، به نظر تو چرا مرده؟
- نمی‌دونم استاد!... شاید آب زیادی گرم شده بود... شاید از

گرسنگی... شاید هم مریض شده ... نمی دونم...
 استاد گفت: شاید هم خفه شده!
 فکر کردم استاد شوخی می کند. با خنده پرسیدم: مگر ماهی
 هم در آب خفه می شود استاد؟
 لبخند تلخی زد و گفت: به خاطر آب نه... از تنهایی!... از بی
 همزبانی!... گاهی حرف هایی که توی دل مانده ... بغض می شه
 ... راه گلو رو می گیره و آدم خفه می شه! ... شاید این ماهی
 کوچولوی تنها را هم بغض تنهایی و بی کسی خفه کرده ...
 اولین بار بود که استاد این طور با من حرف می زد؛ مثل
 همیشه رسمی نبود. نمی دانستم چه جوابی بدهم؛ یعنی راستش
 را بخواهید درست منظور استاد را نمی فهمیدم. کمی هم ترسیده
 بودم. با خودم فکر می کردم؛ نکنه استاد حالش خوب نیست!
 استاد مثل اینکه متوجه شده باشد به چه فکر می کنم، گفت:
 «نگران نباش باغی! هنوز دیوانه نشده ام!» بعد برای اولین بار
 از روزی که دیده بودمش، خندید و از من خواست روی صندلی
 روبه رویش بنشینم. استکان چای را هل داد طرف من و پرسید:
 باغی! تو تا حالا حسرت چیزی رو خوردی؟
 - حسرت استاد؟... ما که زندگی مون همه اش حسرته استاد!
 - می شه خواهش کنم این همه استاد استاد نکنی!
 - چشم استاد!
 با لبخند نگاهم کرد و گفت: تا حالا کاری کردی که هر وقت
 یادش میافتی به خودت بگویی کاش این کار را نکرده بودم!
 مثل شاگردی که با یک سؤال سخت روبه رو شده و می
 ترسه مچش رو بگیرن، پرسیدم: منظور شما چه جور کاریه
 استاد؟

- هر کاری که اگر امروز بود انجام نمی دادی!
 - زیاد استاد!... ببخشید... آقا! ... همیشه به خودم لعنت

می فرستم که کاش خیلی از کارها را نکرده بودم ... و یا بعضی از کارها را تبلی نمی کردم و دنبالشان را می گرفتم!
- این ناراحتت می کنه باغی؟
- خیلی زیاده! ... نصف روزها و شبها حسرت گذشته رو می خورم.

با خنده پرسید: نصف دیگر را چه کار می کنی؟
من هم خندیدم و گفتم: در خدمت خانم هستم استاد!
استاد دوباره خیره شده به تنگ و ماهی و گفت: خودت را ناراحت نکن باغی ... حسرت دردی را درمان نمی کند... همه اشتباه می کنند!

- همه ... یعنی شما هم؟ ... با این همه کمالات؟
گفتم: همه ... اشتباه و حماقت، کوچک و بزرگ و آقا و خانم و استاد و شاگرد نداره!

- واقعاً استاد؟ ... آقا ... اشتباه شما چی بود؟
جواب داد: کدام را تعریف کنم ... یک بار ... نه! ... یک روز ... یکی دو تا نیستند اشتباههای من ... خیلی زیادند ... یکی هم از دیگری احمقانه تر!

استاد خندید، من هم خندیدم. چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد: زندگی حاصل همین حماقت های ما آدمهاست. اصلاً هم نیازی به حسرت و ناراحتی نیست ... من خودم ... قبل ترها ... وقتی تنها می شدم ... قصه حماقت هایی را که از من سر زده بود برای خودم تعریف می کردم و می خندیدم!
- ولی استاد ...

- بار حماقت هیچ کس کمتر از من و تو نیست باغی ... آدمها هر روز بر اساس دانش و تجربه دیروزشان انتخاب و عمل می کنند ... اگر امروز کارهای پیروز ما احمقانه به نظر نرسد، یعنی دانش و تجربه ما بیشتر نشده، یعنی ما از زندگی درس

نگرفته ایم. وقتی به کار احمقانه پریروزمان می‌خندیم... یعنی امروز با تجربه‌تر و داناتر شده ایم!
گفتم: خیلی سخته استاد ... دیگران به اندازه کافی به ما می‌خندند، اینکه آدم خودش هم به خودش بخنده خیلی درد داره!

گفت: خندیدن به انتخاب‌ها و رفتارهای دیروزمان دردناک نیست... دردناک این است که ما امروز هم همان کارهای احمقانه را تکرار کنیم... آن وقت دیگران به جای اشتباه ... به بلاهت ما می‌خندند و ما باید به حماقتمان گریه کنیم.
راستش من درست متوجه منظور استاد نمی‌شدم... ولی آرامشی که در صدایش بود و صمیمیت حرف‌هایش به من آرامش می‌داد.

وقتی خداحافظی کردم که بروم، استاد پرسید: باغی! گلی خانم چکار می‌کنند؟ حالشان خوب است؟
سرم را تکان دادم و در را پشت سرم بستم. چه می‌توانستم بگویم؟ نمی‌دانستم حال گلی خانم خوب است یا نه ... نه مثل قبل با کسی حرف می‌زد و نه می‌خندید. حتماً حالش خوب نبود ... ولی خانم گفته بود درباره گلی «فضولی نکنم»!

دادوستد عشق

- مامان! شما تا حالا عاشق شدی؟
خانم از بالای عینک به من نگاه کرد و بعد رو به باغی گفت:
تو کاری نداری که مثل خاله‌زنک‌ها ایستادی اینجا به حرف
خانم‌ها گوش می‌کنی؟
باغی که از خجالت سرخ شده بود، جواب داد: خانم، شما
خودتان امر کرده بودید خدمت برسم برای برنامه‌ریزی مراسم
عروسی...
- خب مگه برنامه‌ها مشخص نشد، چرا هنوز اینجا ایستادی؟ برو
دنبال کارها ...
- یعنی این مواردی که فرمودید ...
- بحث نکن باغی! ... فعلاً برو ببین از پس همین چند کار
ساده برمی‌آیی ... من که گمان نمی‌کنم ...
وقتی باغی تعظیم کوتاهی کرد و رفت بیرون ، خانم دوباره
از بالای عینک نگاهی به من انداخت و پرسید: سؤالت چی بود
گلی جان؟
- پرسیدم شما تا حالا عاشق شدی؟

- عاشق؟ ... من؟ ... من هیچ وقت فرصت این رماتیک بازی‌ها را نداشتم!

- پدرم چی؟

- پدرت آدم خوبی بود ... مهربان و دوست‌داشتنی! ولی عشق!

- یعنی واقعا هیچ وقت ...

- نمی دونم! ... وقتی خیلی کوچیک بودم، فکر کنم چهارپنج‌ساله، یک پسری بود که دو سه سالی از من بزرگ‌تر بود. برخلاف پسرهای کوچ‌ها همیشه مرتب لباس می‌پوشید، تروتمیز بود، هر روز بعد از ظهر از ته کوجه می‌آمد می‌رفت نانوايي! شاطر آقا هم بی‌نوبت پولش را می‌گرفت و دو تا بربری توی سبد پلاستیکی آبی پسر می‌گذاشت. هیچ کس هم اعتراض نمی‌کرد. بعد، پسرک از همان راه برمی‌گشت و ته کوجه ناپدید می‌شد. نه با کسی حرف می‌زد، نه به مسخره‌بازی بچه‌های کوچ‌ها توجه می‌کرد. من عادت کرده بودم هر روز سر ساعت دست و صورتم را تمیز کنم، موهایم را شانه بزنم و روی سکوی جلو خانه منتظرش بمانم. فراموش نمی‌کنم، همیشه وقت رفتن به نانوايي به من لبخند می‌زد و موقع برگشتن یک تکه بربری گرم و تازه می‌داد به من و بدون آنکه چیزی بگوید، لبخند می‌زد و می‌رفت! هنوز که هنوز است، لبخند به آن زیبایی روی لب کسی ندیدم و بربری به آن خوشمزگی نخوردیم!

- چه خاطره قشنگی! بالاخره پسره چی شد؟

- نمی دونم! از یک روز به بعد دیگه خبری ازش نشد ولی من تا وقتی توی اون کوچ‌ها مستأجر بودیم، هر روز همان ساعت، با لباس تمیز و موی شانه کرده، می‌نشستم روی سکو و منتظرش می‌ماندم

- یعنی عاشقش شده بودی؟

- نمی دونم! شاید ... اگر بشود اسم احساس دختری در اون

سن و سال را گذاشت عشق! ... حالا چرا این سؤال رو پرسیدی؟
می‌خواستی به من حالی کنی که آدم باید با عشق ازدواج کند؟
پرسیدم: این‌طور نیست؟

- شاید در رؤیا این‌طور باشد ... ولی در زندگی واقعی نه! در
دنیای واقعی، همه زندگی یک بده بستانه، یک وقت هابی هم
عشق با عشق معامله می‌شه!

- تو با پدرم چه معامله‌ای کردی؟

- رفاه و آسایش گرفتم و در مقابلش جوانی‌ام را دادم!

- چطوری با هم آشنا شدید؟

- ببینم دختر! حالا هدف از این کار آگاه بازی‌ها چیه؟ این
سؤال‌ها رو باید از استاد جانت بپرسی!

خانم خندید و من هم خندیدم و گفتم: یعنی از استاد بپرسم
عاشق پدرم بود یا نه؟

دوباره خندیدیم و خانم جواب داد: اگر این دوروبرها یک نفر
باشد که بتواند درباره عشق حرف بزند استاد است ... اون هم
از نوع پرسوزوگدازش ... مخصوصاً اگر تو سؤال کنی!

این بار خانم خندید ولی من نخندیدم!

خانم آهی کشید و گفت: من وقتی با پدرت ازدواج کردم
سی‌و‌دو ساله بودم و پدرت پنجاه و هفت هشت سال داشت،
اختلاف سنی ما بیست و پنج شش سال بود. تو و استاد هم
همین حدودها اختلاف سنی دارید، شاید یکی دو سال کمتر یا
بیشتر که خیلی تفاوت ندارد. تنها تفاوتش این است که پدرت
مهربان بود و خیلی پولدار و استاد خیلی مهربان است و بی‌پول!
البته به‌جایش هنرمنده! ... این به اون در! مگر این که تو هم
مثل من معتقد باشی ثروت از هنر و علم و همه چیزهای دیگر
بهتر است!

خانم دوباره از بالای عینک به من نگاه کرد. شاید می‌خواست

ببیند عکس‌العمل من درباره حرف‌هایش چه بود. من لبخند زدم و پرسیدم: نگفتید چطوری با پدرم آشنا شدید؟

- حالا چرا امروز گیر دادی به قصه‌های قدیمی؟
- خواهش می‌کنم ... مامان جان!

- لوس‌بازی درنیار دختر گنده، باشه! تعریف می‌کنم ... اون روزها من در یک فروشگاه لباس، فروشنده بودم. یک روز آقایی وارد فروشگاه شد و رفت قسمت لباس‌های دخترانه! ما فروشنده‌ها وظیفه‌مان این بود که برویم سراغ مشتری‌ها و کاری کنیم که دست‌خالی از فروشگاه خارج نشوند! هر چه بیشتر می‌فروختیم، دستمزد بیشتری می‌گرفتیم. به همین خاطر یک رقابتی هم بین خودمان بود و این بار من خودم را زودتر به اون آقا رساندم.

- اون آقا پدرم بود؟

- چقدر عجولی دختر ... بپر وسط قصه ... رفتم سراغ مشتری و پرسیدم دنبال چیز خاصی می‌گردد. گفت یکدست لباس برای دخترش می‌خواهد. از سن و سال دخترش پرسیدم. جواب داد چهارده‌ساله، لاغر و قدبلند! قد یک و هفتاد، وزن سی‌ونه ... و لبخند زد! از مناسبت خریدن لباس سؤال کردم، جواب داد که یک پدر برای خریدن هدیه برای دخترش نیاز به مناسبت ندارد!

نمی‌دانم در چهره و صدایش چه چیزی بود که به دلم نشست. توی دلم آرزو کردم کاش من هم پدری مثل اون داشتم. خیلی مهربان، متین و آقا بود. شاید همین حس باعث شد یواشکی گفتم لباس مناسب دخترش را در فروشگاه ما پیدا نمی‌کند و توضیح دادم که مارک لباس‌های آنجا اغلب تقلبی و قیمت‌های آن گران‌تر از قیمت واقعی است! می‌خواستم نشانی یک بوتیک شیک را برایش بنویسم که صاحب فروشگاه با دادویداد آمد و

به یکی دیگه از فروشنده‌ها گفت آقا را راهنمایی کند و از من خواست به دفتر بروم. ظاهراً کسی حرف‌های من با اون مشتری را شنیده بود و به صاحب فروشگاه راپورت داده بود! نیم ساعت بعد، وقتی پس از شنیدن کلی تهمت و توهین از فروشگاه اخراج شدم، دم در، همان مشتری منتظرم بود. پس از آنکه کلی بابت مشکلی که پیش آمده بود عذرخواهی کرد و از من خواهش کرد تا بوتیکی که معرفی کرده بودم همراهش بروم. من هم همراهش رفتم و در انتخاب لباس برای دخترش کمکش کردم. یکدست لباس بنفش خیلی شیک و البته گران قیمت!

- همون لباس تولد چهارده سالگی من، خریدش پیشنهاد تو بود خانم، چقدر دوستش داشتم! بعد چی شد؟

- پدرت یک نشانی به من داد و از من خواست اگر به کار نیاز دارم، فردا صبح بروم آنجا! گفت زنگ میزند و سفارش می‌کند که استخدام شوم. تأکید کرد که صبح فردا، ساعت نه حتماً دفتر صارمی باشم!

- آقای صارمی معاون پدرم که بعداً مشخص شد دزدی می‌کرد از شرکت؟

- بله! ولی من که آن وقت خبر نداشتم ... فردا صبح رفتم آدرسی که داده بود. یک ساختمان شیک هفت طبقه که دفتر صارمی طبقه هفتم بود. بعد از چند تا سؤال و جواب درباره سابقه کار و از این چیزها، صارمی گفت از فردا می‌توانم به‌عنوان منشی مدیرعامل کارم را شروع کنم.

البته صارمی نگفته بود منشی، باکلاس تر گفته بود رئیس دفتر! ظاهراً منشی مدیرعامل شش ماه می‌رفت مرخصی! من که تا آن روز از این کارها نکرده بودم و می‌ترسیدم از پشش برنایم، مانده بودم چه جوابی بدهم که صارمی توضیح داد خانم طاهری یک هفته هست تا کارها را به من یاد بدهد.

البته بعدش فهمیدم منشی مدیرعامل کار چندانی ندارد، جز یادداشت کردن تماس‌ها و قرارها، تقریباً همه کارهای شرکت را صارمی انجام می‌داد.

تا سه روز پس از رفتن خانم طاهری از مدیرعامل خبری نشد. من هم هر روز می‌رفتم به چند تا تلفن جواب می‌دادم، چند تا قهوه می‌خوردم تا عصر! اصلاً پیش کارهایی که من تا آن روز کرده بودم کار نبود!

دهمین روز کارم بود که همون آقای مشتری بوتیک از در وارد شد و پشت سرش هم صارمی ... و من تازه فهمیدم که مدیرعامل شرکت همون آقا بود. خدایا مرز پدرت! بعد با خنده گفت: بالا رفتیم شیر بود، پایین آمدیم ماست بود، قصه ما راست بود. حالا بگو هدف تو از این سؤال‌ها و جواب‌ها چی بود؟

- همین‌طوری! ... حرف‌های مادر دختری!

- یعنی باور کنم ربطی به عروسی و استاد و این چیزها نداشت؟

به سؤالش جواب ندادم. چه فرقی می‌کرد. می‌دانستم که حداقل برای او، هدف و فکر و احساس من و استاد و هیچ‌کس دیگر مهم نبود. خانم بیشتر از این که من و استاد و ازدواج برایش اهمیت داشته باشیم، دنبال یک خبر بود. یک خبر پرسروصدا که بتواند از طریق آن توجه دیگران را جلب کند. فقط این بار قرعه به نام بیچاره استاد افتاده بود و من! به قول خودش، دشمنی که با ما نداشت!

عروسی شعر و نقاشی

- بالاخره نفهمیدیم ما خبرنگاریم یا کاتب ویژه حضرت استاد! امروز برو از بستری شدنش گزارش بگیر، فردا برو از مرخص شدنش خبر بپار ... استاد عطسه کرد، استاد چایید ... حالا خوبه استاد زبان ندارند! به خدا خبرنگارها مسخره‌مان می‌کنند. اسم من رو گذاشتند خبرنگار ویژه استاد و خانم! ... یعنی در عالم ادبیات خبر مهم‌تری نیست؟
- چه خبره عباسی! بچه‌ها از این شوخی‌ها با هم می‌کنند!
- سؤال من اینه که چرا باید به خانم باج بدیم و این‌همه استاد استاد کنیم؟
- واقعاً نمی‌دونی؟ یعنی توی دانشگاه دو واحد اقتصاد به شما یاد ندادند؟ سرمایه‌گذار مجله خانم است، همه هزینه‌هایش را می‌پردازد از جمله حقوق من و شما.
- پس یک کلام بگو ما آدم خانم هستیم ...
- حالا شما هر اسمی دوست داری روی خودت بذار! مثل همه ما هم حقوق می‌گیریم و در مقابلش کار می‌کنیم.
- یعنی قلم به مزد! ... خانم سردبیر محترم! پس وظایف

روزنامه‌نگاری و اخلاق خبرنگاری و شرافت قلم و ... یعنی این حرف‌ها همه کَشک!

خانم سردبیر لبخند زد و گفت: حالا به این شوری هم که گفתי نیست ... فقط هشت صفحه مجله سفارش خانم است، بقیه در خدمت ارزش و شرافت و هر چه شما آرزو دارید.

- نصف بقیه هم که شده گالری کاشت مو و برداشت ابرو، نصف دیگر هم مهد کودک‌های زیبا و هنرپیشه‌های خوش قد و بالا!

- تو که ستون ویژه خودت رو داری ... اون جا هر چه دوست داری بنویس. فکر می‌کنی بقیه چکار می‌کنند. بالاخره کار فرهنگی هم هزینه دارد. خرج مجله را باید یک‌جوری درآورد. - ستون ویژه! از کی تا حالا معرفی کتاب شده ستون ویژه؟ بفرمایید برای کمک به دخل و خرج مجله بنده از این شماره ستون معرفی کتاب را هم پولی کنم که مشکل دخل و خرج مجله حل بشود.

- حالا جوش نیار عباسی! یک لحظه گوش کن ... می‌خواستم یک خبر خوش بدهم به آقای خبرنگار ویژه ...

- چه عجب! بالاخره خبر خوش راه گوش ما را هم یاد گرفت. بفرمایید چی هست این خبر خوش!

- این ماه مجله پنجاه درصد حقوق پاداش برای شما در نظر گرفت.

- پنجاه درصد؟ آفتاب از کدوم طرف درآمده! تا حالا سرکار از این ولخرجی‌ها نمی‌کردید!

- پیشنهاد همون خانمی هست که الان پشت سرش دادو بی داد می‌کردی ...

- فرمودند به چه مناسبت؟

- بابت گزارشی که از روز ترخیص استاد نوشتی، خانم خیلی

خوششان آمد. گفت از این پس به بهترین گزارش هر شماره پاداش بدهیم.

- واقعاً؟ باز گلی به جمال خانم! مثل اینکه برخلاف بعضی‌ها فرق دوغ و دوشاب را می‌فهمد! سرکار خانم سردبیر! حالا بفرمایید دلیل احضار بنده همین خبر خوش بود یا امر دیگری هم هست!

- یک خبر خوش دیگر هم دارم ...

با خنده می‌گویم «اجازه هست بنشینم خانم، قلبم تحمل این همه خبر خوش رو نداره، می‌ترسم سرم گیج بره!» می‌نشینم روی صندلی روبه‌روی میز سردبیر و ادامه می‌دهم «بفرمایید ... من بگوشم!»

- استاد قراره ازدواج کنه ...

- استاد؟ این دیگه واقعاً خبر خوشه ... ولی نه برای من!

- باز عجله کردی! اتفاقاً خبرش برای تو هم خیلی خوشه ... تو به‌عنوان خبرنگار ویژه دعوت شدی ... خانم خودش گفت عباسی بیاد برای تهیه گزارش ... خصوصی هم گفت اگر گزارش مثل دفعه قبل عالی باشه، یک ماه حقوق هم پاداش می‌گیری. با یک ماه حقوق می‌توانستم دو ماه اجاره عقب‌افتاده آپارتمانم

را تسویه کنم. پرسیدم: حالا عروس خانم کیه؟

- دختر خوانده خانم؟

- همون که در ژانر ترسناک نقاشی می‌کنه؟

- بله ... گلی خانم.

- حتماً تیتراژش را هم باید بنویسم عروسی شعر و نقاشی!

خانم کاملی یک برگ کاغذ برداشت و رویش نوشت «عروسی شعر و نقاشی» و گفت «عالی ... یک تیتراژ بسیار عالی» نصف پاداش زنده شد!

باز داشتم عصبانی می‌شدم: خانم من به‌طعنه گفتم! نه استاد

شما نماد شعر است و نه گلی خانم شما سمبل نقاشی ...
 - تو خبرنگار بشو نیستی عباسی! ... تیترا به این قشنگی ...
 روزنامه‌نگاری هم برای خودش یک هنره ...
 - هنر چندم اون وقت؟

- چه می‌دونم ... دهم، یازدهم چه فرقی می‌کنه ... در هنر
 حرف اول را اثرگذاری می‌زنی نه واقع‌نمایی و حقیقت‌گویی ...
 همین‌الآن یک خبر بلندبالا درباره عروسی استاد بنویس، همین
 شماره به‌عنوان تیترا یک چاپ می‌کنیم. می‌خوام خانم هم
 غافلگیر بشه!

- همین‌الآن؟ مگر رنگرزیه ...

- خم رنگرزی خیلی وقت می‌گیره ... نمی‌خواد تشریف ببرید
 پشت میز حقیقت‌نویسی، همین‌جا توی رنگرزی ما بنویس تمام
 کن! به بخش سامان هم گفتم طرح جلد را آماده کنه ... عروسی
 شعر و نقاشی ... این شماره مجله با این تیترا تاریخی می‌شه!
 چی می‌خواستیم چی شد! حالا می‌فهمم که خدایا مرز استاد
 عبادیان وقتی می‌گفت تئوری‌ها و نظریه‌های روزنامه‌نگاری
 را برای ما ننوشته‌اند ... منظورش چی بود. ما که یک روز
 خودمان را آینه واقعیت و زبان حقیقت تصور می‌کردیم، حالا
 شدیم گزارش‌نویس عروسی و عزا!

- خانم کاملی اون پاداش پنجاه‌درصدی که شوخی نبود؟
 - جدی جدی ... اگر نیاز داری بنویسم همین امروز واریز بشه
 به حسابت ...

- امکان داره؟ ... این صاحب‌خانه کچلم کرده!
 - کچلی خودت را گردن صاحب‌خانه بیچاره ننداز ... یادمه
 از روز اول دانشکده کچل بودی! ... ولی اگر این خبر باب طبع
 خانم و چشمگیر باشه ... مطمئن باش پاداش بعدی حتماً میشه
 دو ماه!

- پس من با اجازه بروم پشت میزم یه چیزی بنویسم که چشم خانم رو بگیره!

- از همه هنر قلمت استفاده کن! اگر بتونی چند تا اشاره هم به زوج‌های هنری شناخته‌شده ایرانی و خارجی هم داشته باشی عالی‌تر می شه.

- چشم!

- لابه‌لای خبر، گفتن از هنرشناسی و حمایت‌های خانم از اهالی ادب و هنر هم فراموش نشود ... بالاخره پاداش را خانم قراره بده.

زیر لب گفتم «غم نان اگر بگذارد». خانم کاملی پرسید: چیزی گفتی؟

سرم را به نشانه «نه!» عقب بردم و از اتاق سردبیر آمدم بیرون.

الآن مدت‌ها می‌شد که با خجالت به چهره خودم در آینه نگاه می‌کردم. وقتی نگاهم به خودم می‌افتاد این جمله استاد به ذهنم می‌آمد که سر درس اخلاق روزنامه‌نگاری مرتب تکرار می‌کرد: خودتان را ارزان نفروشید!

می‌گفت روزنامه‌نگارهای جوان اغلب آرمان‌های باارزش و آرزوهای قشنگی دارند ولی این روزها به آرمان‌ها نان نمی‌دهند. می‌گفت اگر توانستید، خودتان را نفروشید، اگر هم مجبور شدید، ارزان نفروشید!

راست می‌گفت، ولی فعلاً که نان ما را حواله کرده بودند به عروسی شعر و نقاشی! فقط نمی‌دانستم دو ماه پاداش ارزان بود یا نه که البته فرقی هم نمی‌کرد، مگر کسی بیشتر می‌خرد؟ فقط باید چند وقتی با آینه روبه‌رو نشم!

دریای کویر

- اگر قرار بود به میل خود جایی را برای زندگی انتخاب کنید، کجا را انتخاب می کردید؟
استاد پس از شنیدن سؤال من قدری فکر کرد و جواب داد:
یک روستا در دل کویر!
- کویر؟ معمولاً آدم‌ها دوست دارند در دل جنگل و یا کنار دریا زندگی کنند!

- اگر کسی کویر را درست بشناسد، برای خودش دریاست ...
با همه زیبایی‌ها و جذابیت‌های دریا و البته شگفتی‌های جنگل!
بعد رویش را به سمت پنجره برگرداند و انگار با خودش حرف می‌زد، ادامه داد: دریای کویر برای کسی که نمی‌شناسدش پر از راز است و شگفتی و برای آنکه با آن آشناست همه رازها نشانه است و همه شگفتی‌ها علامت! مثل دریا گاه آرام است گاه پر موج ... موج‌هایش از ماسه و جزیره‌هایش واحه‌هایی که زیباترین و شگفت‌انگیزترین اتفاق دنیا هستند. سراب بازی کویر است با مسافرش ... در این بازی به تو یادآور می‌شود تا فراموش نکنی که آب هست، درخت هست، امید هست ... و

وقتی از پیش چشمت ناپدید می شود می خواهی بگویی که برای رسیدن باید تلاش کنی، زحمت بکشی و بدانی که با رؤیا و خیال پردازی به مقصد نمی رسی!

- ولی کویر خشن است، خیلی خشن! نه لطافت دریا را دارد و نه طراوت جنگل را!

- اگر با آنها آشنا نباشی، دریا و جنگل هم می توانند خشن و ترسناک باشند. کویر هم مثل آنها، نه مهربان است و نه خشن، نه دوست ماست نه دشمن ما! واقعیت این است که کویر و جنگل و دریا من و تو را اشرف مخلوقات نمی دانند. برای کویر ما با مارمولکی که زیر بوته ای می خزد، تفاوتی نداریم. آنها راه خودشان را می روند. این ما هستیم که باید هدف خود ... مقصد خود را با ویژگی های آنها هماهنگ کنیم. اگر کویر را بشناسیم، می شود بهترین دوست ما و حتی موج ماسه های آن هم راهنمای ما می شود برای رسیدن!

- چه جالب!

- مشکل ما آدم های امروزی این است که هیچ وقت به هیچ چیز عمیق نگاه نمی کنیم و جز ظاهر آنها را نمی بینیم. همین باعث می شود هیچ گاه شگفت زده نشویم. دوست داریم همه چیز با برنامه باشد. فردا، هفته دیگر، ماه بعد ... کی سفر می رویم، کجا، کدام هتل، کی بازنشسته می شویم و حتی کی می میریم!

این زندگی برنامه ریزی شده بی هیجان یک روز بشر را نابود می کند. دنیا پر از شگفتی است، ولی ما عینک عادت زده ایم! و برای هیجان زده شدن می رویم شهر بازی و یا می نشینیم فیلم های ترسناک می بینیم.

بعد مثل اینکه یادش می آید که من هم در اتاق حضور دارم، لبخند میزند و می گوید: به نظر من، هر کس باید حداقل سالی

یک بار به کویر سفر کند تا استعداد شگفت زده شدن خود را از دست ندهد. گلی خانم! بفرمایید که شما دوست دارید کجا زندگی کنید؟ جایی بین دریا و جنگل؟
 جواب می‌دهم: اگر تا دیروز کسی از من سؤال می‌کرد جوابم همین بود ...

- چرا تا دیروز، یعنی امروز نظرتان عوض شد؟
 - این طور که شما کویر را توصیف کردید، دوست دارم مدتی در کویر زندگی کنم.
 - تا حالا کویر نبودید؟
 - نه!

- حیف! ... من وقتی تی تی برگشت، با هم می‌رویم به خانه مادری، یک روستای زیبا در دل کویر، منزل آخر!
 - خوش به حال تی تی شما!
 - شما هم اگر دوست داشته باشید می‌توانید بیایید و مهمان ما باشید.

استاد داشت از من دعوت می‌کرد برای زندگی همراهشان به روستایی بروم که دوران کودکی‌اش را در آن گذرانده بود و من فراموش کرده بودم که برای پرسشی دیگر آمده بودم. همان سؤالی که خانم به طعنه گفته بود که از استاد پرسیم؛ عشق! ولی پرسیدن از عشق، به شهامتی نیاز داشت که من نداشتم. به جای آن سؤال کردم «استاد! چرا همه سروده‌های شما اندوهگین و غم‌زده است؟» و به شوخی ادامه دادم «از تأثیر زندگی در کویر که نیست؟»

استاد مثل کسی که با سؤالی دور از انتظار روبه‌رو شده باشد، پس از مکثی طولانی و با لحنی غمناک جواب داد: گلی خانم ... انسان برای شادی و خوشحالی به دنیا نمی‌آید. شاید به نظر شما مسخره باشد ... ولی به باور من، زندگی انسان در درد

و رنج و اندوه معنا پیدا می کند. شادی‌ها و خوشی‌ها، حاصل زمان‌های کوتاهی است که انسان خود را و موقعیت خود را در جهان فراموش می کند.

- این که خیلی بد است ... اگرچه من خودم خیلی میانه‌ای با شادی ندارم ...

- بله! به قول خانم کمالی؛ بیمارگونه است ... ولی خوب این روزها همه بیمارند.

- همه آدم‌ها؟

- و هنرمندها بیشتر ... خانم کمالی می گفت همه آدم‌ها دوشخصیتی هستند، در نوسان بین شادی و غم ... و هنرمندها چند شخصیتی!

بعد دفترچه‌ای را از روی میز برداشت و شروع کرد با صدای بلند خواندن «به نظر می رسد هنرمندها شخصیت شیزوفرنیک دارند. در حالت عادی یک شخصیت دارند که وابسته به فرهنگی است که در آن رشد کرده اند و چند شخصیت پنهان که وقتی فرشته هنر (و گاهی هم شیطان هنر) در آن‌ها حلول می کند، خود را نشان می دهد. گاهی افسرده، گاهی خشن، گاهی بی پروا، گاهی دل نازک ... که البته به نظر من این شخصیت‌ها خود واقعی و ناخودآگاه آن‌هاست.» جمله که به پایان رسید دفترچه را بست و گفت: خانم کمالی!

پرسیدم: پس زندگی کردن با یک هنرمند باید خیلی سخت باشد؟

- زندگی کردن آسان نیست، خالق انسان او را در دشواری آفریده است. زندگی کردن با یک هنرمند مثل زندگی کردن در کویر است، سخت اما زیبا و شگفت‌انگیز، البته اگر هنرمند واقعی پیدا بشود!

- تا امروز گمان می کردم من به زندگی منفی نگاه می کنم

ولی می‌بینم که دنیای شما تیره‌تر از من است استاد! الآن درک می‌کنم که چرا شعرهای شما این‌همه تلخ و حزن‌آلود است. استاد لبخند زد و پرسید: گلی خانم! نفرمودید چرا افتخار حضورتان نصیب بنده شد؟

شاید فرصت مناسبی بود تا نظر استاد را درباره عشق ببرسم، ولی هنوز هم جرئت طرح این سؤال را نداشتم! برای اینکه جوابی داده باشم، گفتم: می‌خواستم خواهش کنم اگر برای شما امکان دارد، تشریف بیاورید و تصویری را که از چهره شما نقاشی کرده‌ام ببینید و نظرتان را بگویید.

- واقعا؟ ... پس شما هم با رگ پنهان رنگ‌ها آشنا هستید!
 من نقاش نبودم ولی آن روزها که مادرم زنده بود، اصرار داشت تا به کلاس نقاشی بروم. من مدت کوتاهی آموزش دیدم و قلم‌مو و رنگ شدند دوستان تنهایی من! خانم می‌گوید «نقاشی‌های تو دنیای تیره‌وتاری دارند» و همیشه با خنده اضافه می‌کند «و مشتری‌های پولدار»!

روح استاد روی بوم

وقتی باغی مجله را آورد، رفتم طرف اتاق گلی. در زدم و گفتم «گلی جان! ... اینجایی!» در را باز کردم و وارد اتاق شدم. گلی و استاد روبه روی بوم نقاشی ایستاده بودند. مثل اینکه مشکل حل شده بود. قبل از اینکه مجله را نشان آن‌ها بدهم گفتم: «به‌به! ... عروس و داماد خلوت کردید ... مزاحم که نشدم!»

استاد چنان غرق در تماشای تصویر روی بوم بود که اصلاً متوجه در زدن و ورود من نشده بود. گلی آمد جلو و گفت: «کدام خلوت ... خانم!»

نگاهی به دوروبر اتاق انداختم و چشمک زدم که یعنی «پس اسمش را باید چی گذاشت!»

گلی برگشت طرف بوم و جواب داد: «استاد افتخار دادند تشریف آوردند که آخرین کارم را ببینند.»

من هم رفتم جلوتر، استاد که انگار بالاخره متوجه حضور من شده بود، بی آنکه حرفی بزند عقب رفت. روی بوم حجم زیادی رنگ سیاه و بنفش، نقطه‌های پراکنده سفید و آبی و زرد را احاطه کرده بود. گلی خواست درباره نقاشی توضیح بدهد

که من با اشاره دست ساکتش کردم و گفتم: «اجازه بده خودم کشف کنم!»

پس از چند دقیقه خیره شدن به رنگ‌های روی بوم، به نظر رسید دارم استاد را از پشت پنجره‌ای بخار زده نگاه می‌کنم که انعکاس سوسوی چند چراغ هم در آن دیده می‌شود.

ناخودآگاه با شوق پریدم بالا و گفتم: روح استاد پشت پنجره! گلی با خوشحالی گفت: پس توانستم چیزی را که در ذهنم بود، تصویر کنم!

استاد گفت: عالی! عمیق و پرمعنا!

من هم گفتم: بله! ... ولی چرا این همه کج و کوله و غرق سیاهی ... شبیه زامبی‌ها شده ...

گلی جواب داد: نه خانم! زامبی‌ها ترسناک هستند، استاد غمگین و گرفته است.

- یعنی این قدر ناراحت و غمگین که شده شکل مرده‌های از گور درآمده! ... استاد به این خوش تیپی!

استاد گفت: آدم غمگین با آدم مرده خیلی هم تفاوت نداره ... غم روح آدم رو می‌کشه.

گلی گفت: یعنی روح شما هیچ دلیلی برای شادی، برای زنده‌بودن ندارد؟

به جای استاد من با خنده جواب دادم: شاید فعلاً نداشته باشد ... ولی از جمعه یکی پیدا می‌کند ... گلی خانم!

گلی سرخ شد. استاد برگشت طرف پنجره و چشم دوخت به چیزهایی که شاید او می‌دید و ما نمی‌دیدیم. خودم را سرگرم تماشای تابلو کردم تا فضای اتاق کمی تغییر کند. اتاق پر از سکوت بود که باغی در زد و داخل شد. پرسیدم: باز چی شده سرت را انداختی پایین آمدی تو باغی؟

- خانم، ما که در زدیم!

- حالا چه کار مهمی داشتی که مزاحم وقت استاد شدی؟
- خانم کمالی تماس گرفت گفت اجازه می‌دهید مجله توزیع شود.

- تازه یادم افتاد که اصلاً برای چه آمده بودم اتاق گلی. به باغی گفتم خبر بدهد که مجله مشکلی ندارد. بعد مجله را که روی مبل انداخته بودم برداشتم و رو به استاد و گلی گفتم: این هم خبر عروسی شعر و نقاشی!
گلی آمد جلو و به تصویر خودش و استاد نگاه کرد ... بین دو تا عکس هم درشت نوشته شده بود «عروسی شعر و نقاشی»! و گفت: خانم جدی که ننوشتند؟

- کاملاً جدی گلی جان! باغی همه کارهایش را انجام داد، از سفارش کیک تا هماهنگی با عاقد و دعوت مهمان‌ها! فقط مانده روز جمعه شما گل بچینی و گلاب بیاری و با اجازه بزرگ‌ترها بگویی بله! ... بعدش استاد یک دلیل زیبا برای شادی پیدا می‌کند.

گلی حرفی نزد. مجله را بردم پیش استاد و پرسیدم: نظر شما درباره تیتراژ چیه؟ به نظر من محشره! این تیتراژ توی تاریخ ماندگار می‌شه!

استاد مجله را گرفت و نگاهی به عکس و نوشته انداخت و گفت: نه من حوصله کسی را دارم، نه کسی می‌تواند حضور تلخ مرا تحمل کند. از سه سال پیش که آن اتفاق لعنتی افتاد، من مثل یک محکوم به اعدام در انفرادی تنهایی‌ام زندگی می‌کنم. مانده‌ام سر دوراهی بودن یا نبودن، برای نبودن دلیل زیاد است، ولی برای بودن، جز امید سلامت دخترم ...

- از جمعه یک دلیل خوب دیگر هم برای بودن پیدا می‌کنید استاد! ... گلی جان! ... این تابلو اگر کامل شده بیرم گالری ...
گلی جواب داد: این تابلو نه! ... این ...

- مگر قرار ما همین نبود؟ لذت نقاشی مال تو، در آمدش مال من!

- نه فراموش نکردم! ... ولی این ...

- برای دل خودت و استاد کشیدی؟ باشه! این هم کادوی من برای سر سفره عقد!

استاد که هنوز مجله دستش بود و به تصویر جلد نگاه می کرد، گفت: چرا این همه عجله؟ ... من تا روشن شدن وضع دخترم ...

- دوباره که برگشتی خانه اول جناب استاد! ما که قبلاً صحبت هایمان را کرده بودیم.

استاد جواب نداد و من ادامه دادم: یک سورپرایز عالی هم برای عروس و داماد دارم که اگر بشنوید ...

هیچ کدام عکس العملی نشان ندادند. من هم کمی صبر کردم که شاید کنجکاوی آن ها تحریک شود ولی وقتی خبری نشد، گفتم: هم فال هم تماشا ... عروس و داماد ماه عسل اروپا گردی می کنند ...

باز هم استاد و گلی علاقه ای نشان ندادند و من مجبور شدم تیر آخر را رها کنم: ... استاد هم می تواند تی تی جان را ببیند و از نزدیک در جریان روند درمانش قرار بگیرد ... تیر آخر مثل اینکه کارگر بود. حداقل توجه استاد جلب شده بود.

- واقعاً؟ ... می توانم دخترم را هم ببینم!

- بله استاد! ...

بلیت ها را از کیفم آوردم بیرون و دادم دست گلی: این هم هدیه ویژه عروس و داماد! باغی همین امروز آورد ... جمعه مراسم عقد و عروسی ... شنبه پرواز به اروپا!

استاد به گلی نگاه کرد و گفت: باید با گلی خانم حرف بزنم .

گفتم: دختر عزیزم مخالفتی ندارد ... عاشق شماست گلی جان ... باور ندارید؟ ... شاهدهی بهتر از این تابلو ... اگر از ته دل شما را دوست نداشت، می توانست روح شما را این طور روی بوم بیاره؟ ... درست نگفتم گلی جان؟

گلی بدون این که جوابی بدهد از اتاق رفت بیرون و پشت سرش استاد هم خارج شد.

رفتم جلوی تابلو و دقیق تر به روح استاد نگاه کردم. به نظرم گوشه لب کج و کوله روح یک لبخند مرموز دیده می شد. مطمئن بودم می شد این تابلو را به قیمت خیلی خوبی فروخت، به خصوص که داستان عشق استاد و گلی پشتش بود و شماره بعدی مجله هم قصه عاشقانه داماد شاعر و عروس نقاش را به افسانه تبدیل می کرد.

واقعیت و خیال

- خیلی دوست دارم دخترم را ببینم، ولی حاضر نیستم به خاطر من مجبور باشی کاری را که دوست نداری انجام بدهی ... به خانم اعلام می‌کنم حاضر به ازدواج تحمیلی نیستم ... این‌طوری برای شما هم دردسر درست نمی‌شود.

- چه فایده‌ای داره؟ فکر می‌کنید وضع من بهتر می‌شه؟

- مجبور نمی‌شوی با کسی ازدواج کنی که علاقه‌ای به او نداری ...

- حتماً خانم هم اجازه می‌دهد صبر کنم تا یک روز شاهزاده سوار اسب سفید پیدا بشه ...

- تکلیف ما چیه؟ من باید چکار کنم؟

- تکلیف من که روشنه ... بالاخره باید با کسی ازدواج کنم که خانم انتخاب می‌کنه ... شما، آقای باغی و یا کس دیگری که نفعی برای خانم داشته باشه ...

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. وضعیت ناراحت‌کننده‌ای است. سکوت می‌کنم و چشمانم را می‌بندم.

- استاد! اجازه دارم یک سؤال شخصی بپرسم؟

صدای گلی شکننده‌تر از همیشه است. به نظرم می‌رسد که او هم چشمانش را بسته و سرش را پایین انداخته است. انگار از گفتن چیزی که در ذهن دارد خجالت می‌کشد. می‌گویم: بفرمایید گلی خانم! ... قول می‌دهم سؤال شما هر چه باشد ... صادقانه جواب بدهم.

پس از مکثی طولانی و با صدایی لرزان می‌پرسد: شما اگر مجبور نبودید ... بازهم مرا برای زندگی انتخاب می‌کردید؟ حالا می‌توانستم دلیل لرزش صدای گلی را بفهمم و حالش را موقع پرسیدن سؤال درک کنم. پرسش سختی بود و پاسخ دادن به آن دشوارتر.

همه بدنم داغ شده بود. می‌توانستم قطره‌های عرق را که از پیشانیم بیرون می‌زد حس کنم. باید چه جوابی می‌دادم. قول داده بودم حقیقت را بگویم؛ باید می‌گفتم بله! ... ولی به جای گفتن این سه حرف ساده ... سکوت کردم.

گلی گفت: قول دادید صادقانه جواب بدهید.

- بله!

الآن، اگر گلی سرش را بلند می‌کرد و قیافه‌ام را می‌دید، همان تصویر کج و کوله یک مرده تازه از گور درآمده خیس عرق را می‌دید. کاش خانم ... باغی ... یا هر کس دیگری وارد می‌شد و این سکوت آزاردهنده را می‌شکست. کاش وقتی چشمانم را باز می‌کردم، گلی آنجا نبود و من متوجه می‌شدم این سؤال و جواب در رؤیا ... در خواب ردوبدل شده است. ولی وقتی چشم‌هایم را باز کردم، گلی روبه‌رویم نشسته بود و زل زده بود به من! دوست داشتم پرسم «گلی خانم ... شما چطور ... اگر اختیار با خودتان بود ... حاضر می‌شدید با من ازدواج کنید؟» ... گلویم خشک شده بود و توان حرکت دادن زبانم را نداشتم. نمی‌دانستم لبخندی را که روی لبان گلی بود چه تفسیر کنم؛

لبخند تلخ، لبخند تمسخر، لبخند ناامیدی، لبخند تنفر، لبخند
عصبانیت ... نمی‌دانم چرا ... ولی حس می‌کردم لبخند شادی
نیست!

بلند شدم رفتم جلوی پنجره و مثل همه وقت‌هایی که درمانده
می‌شدم و نمی‌دانستم تکلیفم با خودم چیست، سعی کردم
بهترین تصویری را که به خیالم می‌رسید، تصور کنم!
زمان به کندی می‌گذشت و به نظر خودم ساعت‌ها می‌شد
که در خاطرات گذشته و خیالات آینده دنبال تفسیر لبخند چرخ
می‌زدم و جرئتی را جستجو می‌کردم که بتوانم نظرش را بپرسم.
- نمی‌خواهید نظر من را بدانید؟

با صدای گلی به اتاق برگشتم. سؤالی را که من جرئت نکرده
بودم بپرسم حالا از زبان او می‌شنیدم. نگاهش کردم. هنوز
لبخند روی لبش بود ... این بار به نظرم اثری از تنفر و تمسخر
و عصبانیت در آن نبود. گفتم: دوست داشتیم این سؤال را از شما
بپرسم ... اما جرأتش را نداشتیم!

گلی بی‌آنکه چیزی بگوید، بلند شد و رفت طرف در اتاق ...
در را باز کرد و رفت بیرون ... ولی قبل از آنکه در کامل بسته
شود، صدایش را شنیدم که گفت: بله!

نمی‌دانم! شاید هم خیال می‌کردم شنیدم. شاید چون دوست
داشتم این جواب را بشنوم گوشم آن را شنیده بود!
مدت‌ها می‌شد که نمی‌توانستم صداهایی را که می‌شنیدم و
صداهایی که خیال می‌کردم شنیدم تشخیص بدهم. اصلاً شاید
این فقط صدای گلی نبود که واقعیت نداشت. شاید هم گلی
واقعاً به اینجا نیامده بود و همه آنچه را که فکر می‌کردم دیدم
و شنیدم فقط خیالات من بود. کاش همه این‌ها خیالات بود!

پدر! کمک کن!

- سلام گلی جان! ... پاشو صبحانه!
هرروز صبح، پس از این که در می زد و وارد اتاق می شد، همین جمله را می گفت. بعدش می آمد لبه تخت می نشست، قدری موهایم را نوازش می کرد، لبش را می چسباند به گوشم و آرام زمزمه می کرد «وقتش شد گل قشنگ من بیدار بشه» و بی سروصدا می رفت. من که خودم را به خواب زده بودم، پس از رفتنش از تخت خواب پایین می آمدم و قبل از اینکه دست و صورتم را آب بزنم، پشت سرش می رفتم آشپزخانه و صبحانه خوردنش را تماشا می کردم.

امروز اما نیامد روی لبه تخت بنشیند و موهایم را نوازش کند. به جایش ایستاد جلوی قاب عکسی که روی میز بود. من که مثل همیشه خودم را زده بودم به خواب، زیرچشمی نگاهش می کردم و منتظر بودم برگردد تا دستان گرم و سنگینش را روی موهایم حس کنم و زمزمه مهربانش را بشنوم وقتی در گوشم می گفت «وقتش شد گل قشنگ من بیدار بشه»!
امروز ولی او همچنان ساکت ایستاده بود و لحظه ای را تماشا

می‌کرد که من، مادر و پدر با لبخند چشم دوخته بودیم به او! از توی آینه، می‌توانستم برق اشک را در گوشه چشم‌هایم ببینم. چقدر شکسته شده بود. تشخیص شباهت‌های پیرمرد غمگینی که روبه‌روی آینه ایستاده بود تصویر مرد شاد درون قاب عکس آسان نبود.

آرام از تخت آمدم پایین. رفتم کنارش ایستادم. دستش را گرفتم و زیر لب گفتم: «پدر جان!»
- گلی جان ... من را ببخش!

این جمله از دهان پدرم که در آینه نگاهش می‌کردم خارج نشده بود، ولی من آن را شنیده بودم. می‌خواستم پرسم «چه چیزی را ببخشم، از شما که جز مهربانی ندیدم!» ولی یک حس درونی به من می‌گفت که برای حرف زدن با پدرم نیاز به گفتن کلمات ندارم.

- من را ببخش که تو را تنها گذاشتم!

سکته پدرم تقصیر صارمی و وکیل شرکت بود. وقتی پدرم فهمید که آن‌ها مواد اولیه قلبی می‌خریدند و قطعات بی‌کیفیت تحویل مشتری می‌دادند، یک‌دفعه فروریخت!

اوایل که کار به روزنامه‌ها کشید همه پدرم را مقصر می‌دانستند. چه روزهای بدی بود برای پدر، آبرو و خوش‌نامی از همه‌چیز مهم‌تر بود. می‌گفت اگر به‌جای تولید قطعات معیوب از سرمایه شرکت دزدی و اختلاس کرده بودند آن‌ها را می‌بخشید ... ولی بازی با جان مردم و بردن آبروی شرکت و حیثیت یک نفر قابل‌بخشش نبود.

اگرچه دادگاه پدر را تبرئه کرد و صارمی و وکیل رفتند زندان، اما پدرم نتوانست با مسئله کنار بیاید و یک روز صبح دیگر از خواب بیدار نشد تا بیاید موهایم را نوازش کند و از گل قشنگش بخواهد که بیدار شود. مرگ انتخاب او نبود، ولی با آن اتفاق

من تنها شده بودم و حالا مثل اینکه پدرم خودش را مقصر تنهایی‌ام می‌دانست.

دوست داشتم پدر زنده بود تا نظرش را درباره استاد می‌پرسیدم. پدر مردم را خوب می‌شناخت. به قول خودش آن قدر با افراد مختلف سروکله زده بود که مثل یک روانشناس خبره می‌توانست نقاب‌ها را کنار بزند و شخصیت واقعی هر کس را ببیند.

- من را ببخش گلی جان ... من برای تو آرزوهای بزرگی داشتم!

این بار برق اشک در چشم پدرم تبدیل شد به یک قطره بزرگ که روی صورتش قل خورد و خود را در میان سبیل‌های پرپشت مردانه‌اش پنهان کرد.

- گلی جان ... حالا که من نیستم ... باید خودت برای خودت تصمیم بگیری! اجازه نده کسی تو را مجبور به کاری کنه ... کاری رو انجام بده که دلت می‌خواد!

پدر، خانم را پری صدا می‌زد، من ولی از اول خانم صدایش می‌کردم. پدر می‌گفت درست نیست به کسی که جای مادرم را گرفته بود بگویم پری! من هم دوست نداشتم مادر یا مامان صدایش بزنم. برای همین من همیشه می‌گفتم «خانم»!

انگار پدرم از ماجرا خبر نداشت. نمی‌دانست که الان اختیار همه چیز دست خانم است، حتی اختیار زندگی من!

می‌گفت: «پری زن بدجنسی نیست. فقط دوست دارد خودنمایی کند و خودش را از همه بالاتر نشان بدهد».

استاد هم همین عقیده را داشت، می‌گفت «خانم بدجنس نیست». اصلاً از نظر پدرم و استاد هیچ کس آدم بدی نبود.

استاد هم مثل پدرم عقیده داشت که «بعضی آدم‌ها بعضی وقت‌ها کار بد می‌کنند. بعضی آدم‌ها هم بعضی وقت‌ها کارهای

خوب می‌کنند. تازه کار بد یا خوب برای چه کسی؟ چیزی که از نظر من و تو بد است شاید برای یک نفر دیگر خیلی هم خوب باشه!»

«دختر کوچولوی من حالا این قدر بزرگ شده که خودش تصمیم بگیره ... من به تو اعتماد داشتم و الآن هم دارم. هر تصمیمی بگیری به نظر من خوبه گلی جان ...!»

این آخرین کلماتی بود که شنیدم یا خیال کردم که شنیدم. صدای پدر آرام آرام دور شد، مثل تصویرش که همراه خاموش شدن صدا محو شده بود.

وقتی به خودم آمدم، توی آینه یک زن زولیده مانده بود و روی میز قاب عکس دختر، پدر و مادری که به من لبخند می‌زدند.

به تخت خواب برگشتم. باید خوب فکر می‌کردم. از دست خودم عصبانی بودم. چرا لحظه آخر گفته بودم «بله»! چرا عجله کرده بودم. آیا استاد برای دیدن دخترش به من دروغ نگفته بود؟

خانم می‌گفت که او حاضر شده به خاطر دخترش همه هستی خودش را بفروشد، دروغ گفتن به من که آسان تر بود!

یعنی ممکن بود استاد دروغ گفته باشد ... «هیچ چیز از هیچ کس غیرممکن نبود» این جمله را پدرم همیشه می‌گفت.

می‌گفت: «همه آدم‌ها را خوب فرض کن، همه حق دارند مورد اعتماد قرار بگیرند، تو هم وظیفه داری حواست را جمع کنی تا کسی از اعتمادت سوءاستفاده نکند».

یعنی من عجله کرده بودم؟ نباید زود به استاد جواب می‌دادم. شاید هم جواب نداده بودم. خوب یادم هست که بله را توی دلم گفته بودم. شاید هم زیر لب و خیلی آرام. محال بود استاد شنیده باشد. مطمئنم نشنیده است!

راستش من از دل خودم هم مطمئن نبودم. آیا من واقعاً به استاد علاقه داشتم؟ شاید فقط دلم برایش می سوخت. تجربه کرده بودم از دست دادن پدر چقدر سخت است ... حتماً از دست دادن دختر هم همان قدر سخت بود.

آیا اگر پای پدرم در میان بود من دروغ نمی گفتم؟ می گفتم! حتماً می گفتم! استاد هم می توانست برای دیدن دخترش دروغ بگوید، حق هم داشت!

از کجا معلوم استاد واقعاً به من علاقه داشته باشد ... من که از علاقه خودم به استاد مطمئن نبودم ... چطور می توانستم به علاقه او اطمینان داشته باشم!

خبر بد

- سهراب... صدا قطع شد ... نشنیدم چی گفتی ... فوت کرده؟
 درست متوجه نشدم ... باغی بزن کنار ... گوشی، گوشی ...
 - وسط اتوبان نمی شه خانم ... توقف ممنوعه ...
 - گفتم وایستا باغی!

ماشین را کشیدم کنار و نگهداشتم، فلاشرها را هم روشن کردم ... چه کسی فوت کرده بود که این قدر عصبانی شده بود؟ خانم معمولاً وقتی برای صحبت کردن با تلفن از ماشین پیاده می شد که نمی خواست من موضوع را بفهمم! این جور مواقع ... مثل هر آدم دیگری که وقتی چیزی رو از او پنهان می کنند کنجکاو تر می شه ... گوش هایم را تیز می کردم که از ماجرا سر در بیارم ... نه اینکه قصد فضولی داشته باشم ... نه! ... فقط از سر کنجکاوی ... این بار ولی خانم خیلی یواش صحبت می کرد، از کل حرف هایش فقط بریده بریده چند کلمه ای شنیدم؛ نباید کسی بفهمه ... نه نه اصلاً ... همون جا ... گوش کن سهراب ... باشه ... مهم نیست ... هیچ کس خبردار نشه ... الآن وقت مردن بود دختر!

وقتی خانم برگشت داخل ماشین، گفتم: تسلیت عرض می کنم خانم، چه کسی فوت کرده ... از دوستان بود؟
- زیاد حرف می زنی باغی ... حرکت کن ... برو گالری!
- داشتیم می رفتیم شرکت خانم ... یادتان رفته ...
- گفتم برو گالری ...

همه راه داشتیم فکر می کردم چه کسی مرده که برای خانم این قدر مهم بود. خانم معمولا با مرده دیگران هم شوخی می کرد و می خندید ... ولی این بار ... خبر را که شنیده بود ... سهراب پسر اسفندیار خان بود، توی اروپا درس می خواند. یعنی اون جا کسی مرده بود ... یک دفعه دختر استاد آمد به ذهنم و انگار با صدای بلند فکر کرده باشم، گفتم: دختر استاد فوت کرده!

خانم که انگار انتظار شنیدن این حرف را نداشت، داد زد:
باغی ... نباید کسی بفهمه ...

بعد مثل اینکه تازه متوجه شده بود نباید این جمله را می گفت ادامه داد: کی گفته دختر استاد فوت کرده ... تو نمی خواهی از فضولی دست برداری ... یکی از دوستان نزدیکم تصادف کرده ...
- توی اروپا خانم؟

- اروپا؟ همین تهران ... کی گفته اروپا؟

- آخه آقا سهراب زنگ زد خبر داد ...

- می شه خفقان بگیری باغی ... من به اندازه کافی اعصابم خرد هست ...

- چشم خانم! ببخشید! قصد فضولی نداشتم.

تا گالری نه خانم کلمه ای حرف زد و نه من جرئت کردم سوآلی بکنم. موقع پیاده شدن جلوی گالری خانم یک دفعه مهربان شد. با لبخند گفت: ساعت نه بیا دنبالم ... امشب حوصله خونه رو ندارم، خیلی وقته بیرون شام نخوردیم!

آخرش هم یک «باغی جان!» کشدار اضافه کرد. این شگرد خانم بود برای به قول خودش «خر کردن ها!» ... نمی‌دانم تا حالا چند نفر را با همین کلمه گول زده بود، من خودم که از دستم در رفته تا حالا چند بار خام همین «باغی جان!» خشک و خالی شدم.

- فعلاً با من امری ندارید خانم؟

- نه جانم ... برو استراحت کن ... یادت نره موقع آمدن لباس پلوخوری بپوشی ... سر ساعت نه اینجا باش ... دیر نکنی!
برخلاف دفعه‌های قبل که وقتی خانم می‌خواست با یک شام «خرم» کند، صدبار قصه شام و شب را توی ذهنم خیال‌بافی می‌کردم و داستانش هر بار شیرین‌تر تمام می‌شد، این بار همه راه فکرم مشغول فوت دختر استاد بود، بیچاره استاد، تنها دل خوشی‌اش سالم برگشتن دخترش بود.

وقتی رسیدم خانه، یک‌ساعتی خودم را با ماشین سرگرم کردم. بعد رفتم اتاقم کت و شلواری را که خانم برای مواقع خاص خریده بود آماده کردم و دراز کشیدم روی تخت. ساعت تازه چهار و نیم بود.

تصویر استاد مثل پرده سینما پیش چشم بود؛ جلوی پنجره ایستاده بود ... حتماً داشت به دخترش فکر می‌کرد ... شاید هم توی خیال خودش، با دخترش قدم می‌زد، شعر می‌خواند، بازی می‌کرد ... نمی‌دانم!

مغزم داشت می‌ترکید ... انگار توی سرم دعوا بود. یکی می‌گفت: باید به استاد خبر داد ... پدره ... حق داره! صدای دیگر داد می‌کشید که به تو چه ربطی داره ... مگر خانم نگفت نباید به استاد بگی! یکی دیگه جواب می‌داد: استاد کم به تو محبت کرد ... این ناجوانمردیه! یکی می‌گفت: شام امشب چی؟ ... شاید این دفعه ...

تا ساعت شش هر طور بود با این فکر و خیالها کنار آمدم ... سرم مثل کوره داغ بود. فکر کردم اگر از اتاق برم بیرون و قدم بزنم حالم بهتر می شه ... از اتاق آمدم بیرون ... نمی دانم چطور به جای حیاط از پشت در اتاق گلی خانم سر در آوردم. چند لحظه ای پشت در ایستادم و به جروبحت صداها ی توی سرم گوش دادم. تصمیم گرفتن سخت بود ولی دستم کارم را راحت کرد؛ چند بار کوبید به در و حالا گلی خانم جلوی رویم ایستاده بود و با تعجب نگاهم می کرد.

- سلام گلی خانم ... صبح شما به خیر!
- حالت خوبه آقای باغی ... الان ساعت شش بعد از ظهره ...
- ببخشید خانم ... سلام ... عصر شما به خیر
- مگر نباید الان شرکت باشی ... اینجا چه کار می کنی؟
این جور که تو در زدی فکر کردم زلزله ای چیزی آمده!
- خیلی محکم در زدم؟ ... ببخشید گلی خانم ...
- حالا می فرمایید چی شده؟ ... چه کاری داشتی ...
- می خواستم در مورد یک موضوع مهم با شما مشورت کنم.
- با من؟ درباره؟
- استاد!

با شنیدن اسم استاد، گلی اجازه داد داخل اتاق بشوم.
- گلی خانم! ببخشید، می تونم چند قطره آب بخورم ... گلویم خشک خشک شده!

گلی خانم یک لیوان آب برایم آورد و گفت: اتفاقی افتاده باغی؟ چرا رنگت پریده! استاد چیزیش شده؟
- نه خانم! نگران نباش ...
- بالاخره می گی این موضوع مهم چیه؟
- دختر استاد فوت کرده ...
- دختر استاد؟ مطمئنی؟ از کجا شنیدی؟

- بله! ... از خانم ... نمی دونم ... فکر می کنم مرده ...
- چرا پرتوپلا می گی باغی! ... یعنی چه فکر می کنی ...
درست حرف بزن ببینم قضیه چیه!
داستان تلفن و حرف های خانم را که شنیده بودم برای گلی
خانم تعریف کردم. پرسید: مطمئن هستی درباره دختر استاد
حرف می زدند؟
مطمئن نبودم. گفتم: نمی دونم ... حتماً درباره دختر استاد بود
دیگه ... حالا باید به استاد خبر بدهیم گلی خانم؟
- اول باید مطمئن شد ... از خانم نپرسیدی؟ شاید کسی دیگر
بود! الآن خانم کجاست؟
- رفت گالری ... از خانم پرسیدم ... گفت درباره این موضوع
با کسی حرف نزنم!
- شب از خانم می پرسم، اگر دختر استاد بود ...
- گلی خانم! دختر استاده می دونم ... ولی اگر خانم متوجه
بشه من به شما گفتم ...
نگران تر از قبل، از اتاق گلی خانم آمدم بیرون ... بیچاره
استاد! اگر خانم خبردار می شد به گلی گفتم ... بیچاره من ...
خدا به دادت برسه باغی بدبخت!

نمایش

- باغی! مگر به گلی جان نگفته بودی من کار دارم شب دیر
می رسم خونه! دخترم نگران شده ... گلی جان ساعت یک نصف
شبه ... چرا هنوز بیداری؟ ... نگران من بودی؟
وقتی وارد شدیم، گلی توی سالن نشسته بود. یک جوری که
انگار منتظر ما بود.

- ببین باغی! گلی جان به خاطر کوتاهی تو تا الان بیدار مانده
... می گن دل به دل راه داره ... من هم اگر چند ساعت نبینمش
دل تنگ و نگران می شم!

- خانم!

- بله گلی جان! اگر من رو مامان جان صدا کنی خیلی هم
خوشحال تر می شم!

- اجازه دارم یک سؤال بپرسم؟

- سؤال؟ این موقع شب! هم من خسته ام هم تو ... سؤال و
جواب بماند برای فردا صبح!

- خیلی مهمه!

اصلاً حوصله نداشتم، ولی خب این دو سه روز تا مراسم جمعه

مرگ دختر رو این طور یک دفعه و بی مقدمه نمی شه به کسی داد ... هر کسی باشه پس میفته! باید زمینه رو کم کم آماده کرد ... فکر می کنی استاد تحمل شنیدن چنین خبری رو داره... مکث کردم بینم حرف هایم چه تأثیری روی گلی گذاشت. هنوز داشت خیره نگاهم می کرد، ولی از عصبانیت چند دقیقه پیش در چشمانش اثری نبود. باگی هم هنوز پشیمان و شرمنده سرش پایین بود و لای در نیمه باز ایستاده بود. در نگاهش می شد دید که حسایب ترسیده. ادامه دادم: فکر نمی کنی باید آرام آرام ... جوری به استاد خبر بدهیم که مشکلی برای ایشان پیش نیاد؟ استاد همین الان هم به اندازه کافی افسرده و پریشان هستند .

وقتی دیدم باز هم گلی حرفی نزد، گفتم: باز باگی این قدر عقلش رسید که نرفت پیش استاد و موضوع رو به تو گفت گلی جان ... نظر تو چیه؟ ... من فکر می کنم تا بعد از مراسم روز جمعه صبر کنیم عاقلانه تره!

- باگی کمی آمد جلوتر و گفت: حق با خانمه گلی خانم ... چپ چپ نگاه کردم به باگی و گفتم: مگر نگفته بودم برو بیرون ... باز خودت را داخل حرف هایی کردی که به تو ربطی نداره، فکر می کنی گلی جان به اندازه تو نمی فهمه؟ ... اگر مثل تو کم عقل بود که صبر نمی کرد تا من پیام و با هم مشورت کنیم .

بالاخره گلی به زبان آمد و گفت: تکلیف دختر استاد چی می شه؟

- به سهراب گفتم همان جا بماند تا مقدمات انتقالش فراهم بشه ... اصلاً مگر شما بلیت ندارید، بعد از مراسم میرید سفر که استاد کمی روحیه اش عوض بشه ... اواخر سفر هم خبر را با مقدمه چینی به استاد می رسانیم ... وقتی برمی گردید دختر

استاد را هم با خودتان بیارید ... این طوری بهتر نیست؟

- خیلی بهتره گلی خانم ...

- باغی تو هنوز اینجایی ... نظر تو چیه گلی جان؟

- فکر نمی‌کنید استاد حق داره زودتر از حال دخترش باخبر

بشه؟ ... من اون چند روز ...

گلی تقریباً راضی شده بود، فقط به کمی تقویت حس دلسوزی و فداکاری نیاز داشت. گفتم: خیلی سخته ... کاملاً حق داری گلی

جان! این کار از هر کسی بر نمیاد ... اگر تو را نمی‌شناختم این پیشنهاد را نمی‌کردم. آدم گاهی باید برای کسانی که دوست

داره، سختی‌ها رو تحمل کنه ... مخصوصاً استاد که به گردن ما حق داره! هم به‌عنوان هنرمند، هم به‌عنوان یک دوست!

گلی دیگر توان مقاومت و مخالفت نداشت. سرش را انداخت پایین و بلند آه کشید. این جور مواقع «آه کشیدن» یعنی کافیه

دیگه، قبول، من قانع شدم، تسلیمم! نمایشم را آن قدر خوب بازی کرده بودم؛ که علاوه بر گلی و باغی خودم هم باورم شده

بود.

گفتم: گلی جان! می‌دونم ... هم خسته‌ای هم نگران و ناراحت.

الآن خواب برای تو از هر چیزی لازم تره ... من که فکر نمی‌کنم امشب بتونم بخوابم ... از بس ذهنم درگیر این مسئله است. تو

باید صبور باشی ... بیچاره استاد! الآن دیگه همه امید و دل‌خوشی استاد تویی گلی جان!

رو کردم به باغی که دم در ایستاده بود و گفتم: تو که هنوز ایستادی اون جا ... جز خرابکاری که کاری از دستت برنمیاد،

بینم می‌تونی بدون دسته‌گل به آب دادن دو تا قرص مسکن و دو لیوان آب بیاری برای من و گلی جان!

زنده مرده‌ها

دوستی داشتم که می گفت آدم‌ها دو دسته هستند؛ آن‌هایی که زنده هستند و آن‌هایی که زنده نیستند. آن‌هایی را که زنده نیستند را هم می‌شود به دو دسته تقسیم کرد؛ مرده مرده‌ها و زنده مرده‌ها!

می‌گفت: آدم‌هایی که زنده هستند را می‌توان فقط از روی یک ویژگی شناخت؛ امید!

می‌گفت در نفس کشیدن، راه رفتن، غذا خوردن، حرف زدن و حتی فکر کردن، زنده‌ها و زنده مرده‌ها فرقی با هم ندارند. امیدواری تنها تفاوت زنده‌های واقعی با زنده مرده‌ها است.

به نظر خودم، من مدت‌ها می‌شد که رفته بودم قاتی زنده مرده‌ها. همه چیز برایم بی تفاوت بود. نه سرسبزی بهار برای من معنا داشت نه لخت و عوری زمستان، انگار همه حس‌هایم کور و کر شده بودند. تلخ و شیرین، شب و روز، تخت خواب نرم و نیمکت سیمانی پارک ... اصلاً مرگ و زندگی برایم فرقی نداشت. نه شور زنده بودن داشتم نه شوق مردن! نه اتفاقی شگفت‌زده‌ام می‌کرد و نه دلم برای چیزی و کسی تنگ می‌شد.

یک نمونه زنده از زنده مرده‌ها!
 امروز ولی مثل اینکه یک گوشه‌ای از وجودم داشت بیدار می‌شد. نزدیک ظهر بود که حس کردم میل دارم اسفندیار خان را ببینم. یک جوری احساس می‌کردم دلم برای شاهنامه خواندنش، حرف‌های ساده و صادقانه‌اش، خنده‌های دل‌نشین و صمیمانه‌اش و البته چای تازه‌دم و نقل گل محمدی و ...!
 با گشاده‌روی به استقبال آمد و دعوتم کرد به داخل خانه؛ اتاق کوچکی پر از رنگ و بو! قبل از همه شاهنامه‌ای که روی طاقچه نشسته بود به چشمم آمد. بعد رنگارنگی گبه‌هایی که فرش زیر پایشان بود و پستی‌ها، متکاها، پرده‌ها ... و بوی خوش دارچین و چای تازه‌دم و ... بله ... خودش بود ... یک بوی قدیمی که مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم ... آبگوشت!
 خانه خانم صبح و ظهر و شب غذا را از رستوران می‌آوردند، رستورانی که باغی می‌گفت صاحبش خانم است و احتمالاً برای همین خریده بود.

اسفندیار خان دعوتم کرد به نشستن، نرگس بانو یک فنجان چای مهمانم کرد ... و من محو شمعدانی‌هایی بودم که ردیف، لبه پنجره کوچک چیده شده بود.

دوباره که به دوروبر اتاق نگاه کردم، در قاب ایستاده کنار شاهنامه، تصویر یک جوان هم به چشمم آمد. اسفندیار خان که دید توجهم به عکس جلب شده گفت: پسر ماست، سهراب! بعد رفت و قاب را آورد و داد دست من.

- چه جوان رشیدی، چرا تا حالا درباره‌اش چیزی نگفته بودی ... خدا حفظش کنه ... الآن کجا هستند.

نرگس بانو جواب داد: آلمان ... رفته درس بخوانه ... الهی آقا و خانم دنیا و آخرتشان بشه بهشت ... تا سهراب ما اینجا بود آقا خرج درس و مشقش را می‌داد. حالا هم خانم به خرج

خودش فرستاد درس بخوانه، (بعدش هم با گریه ادامه داد) الآن دوساله که ندیدمش!

اسفندیار خان گفت: اجباری که نرفته گریه می کنی نرگس بانو!

گفتم: مادره دیگه ... تحمل دوری پسرش را نداره! قاب را دادم به نرگس بانو و از اسفندیار خان خواهش کردم اگر می شود چند بیتی شاهنامه بخواند.

- نه استاد! دوست ندارم شما رو ناراحت کنم ... دفعه پیش نرگس بانو کلی با من دعوا کرد ...

- چرا دعوا ... اشک های اون روز بهترین اتفاق این روزهای زندگی ام بود ... خیلی وقت می شد که یک غم سنگین مثل یک تخته سنگ راه اشک هایم را بسته بود و یک بغض بزرگ سر گلویم نشسته بود و نمی توانستم راحت نفس بکشم.

- استاد ... این اسفندیار ما هم مثل شما شاعر است.
- بنده که چندان شاعر نیستم، ولی تعریف شعرهای ایشان را از باغی شنیدم. فکر می کنم ما را لایق شنیدن نمی دانند ... اصلاً امروز اسفندیار خان باید شاهنامه خودش را برای ما بخواند.

نرگس بانو خندید، من و اسفندیار خان هم! شعرهای اسفندیار خان چنگی به دل نمی زد. یک جورایی نظم هایی بود در تقلید از شاهنامه، هر چند خیلی ها بودند که با چند بیت بی نظم تر از این ها هم مثل من لقب استادی را یدک می کشیدند! قدری تعریف و تمجید کردم که البته صداقت و سادگی نشسته در کلماتش مستحق آن بود.

- اسفندیار خان! باید دفترت را قرض بدهی که سر فرصت بخوانم و لذت ببرم ... شعرهایت هم مثل خود شما ساده و سرراست و بی شیله پيله هست و به دل می نشینه ... معلومه از ته دل گفتمی! ... الآن هوای شنیدن شاهنامه افتاده توی سرم!

گفت: کدام داستان را بخوانم؟
 گفتم: این بار اتفاقی باز کن، هر جا آمد بخوان!
 گفت: خدا کنه توی فالتان یک داستان شیرین باشه که دلتان
 شاد بشه استاد!

چشمانش را بست، انگشت سبابه‌اش را چند بار بالا و پایین
 برد و کتاب را باز کرد.

- بدو گفت خندان که نام تو چیست ... تن بی‌سرت را که
 خواهد گریست ... تهمتن چنین داد پاسخ که نام ... چه پرسى
 که هرگز نیابى تو کام ... مرا مام من نام مرگ تو کرد ... زمانه
 مرا پتک ترگ تو کرد ...

چه روزگار غریبی بود روزگار پهلوانان و پهلوانی! ... رزم رستم
 و اشکبوس ... اسفندیار خان خواند و خواند و خواند تا نرگس بانو
 سفره را انداخت و کاسه‌های آبگوشت را گذاشت روی سفره. بوی
 آبگوشت اسفندیار خان و من را از آسمان اساطیر به زمین آورد.
 شاهنامه برگشت روی طاقچه و ... یک روز پرخطر ... زندگی
 چقدر می‌تواند شیرین و زیبا باشد!

همه چیزهایی که برای یک زندگی پر از خوشبختی نیاز داشتیم
 همین بود؟ یک اتاق کوچک، یک پیاله آبگوشت، یک دوست
 خوب و یک جلد شاهنامه؛ چقدر ساده می‌شد آدم خودش را از
 صف زنده مرده‌ها بکشد بیرون!

فصل رفتن

«متأسفانه دخترتان دو روز پیش فوت کرد و دیروز همان جا به خاک سپرده شد. خدا به شما صبر بدهد!»

این خبر را اگر یک ماه پیش به من می دادند نمی دانم چه عکس العملی نشان می دادم ... ولی الآن انگار مدت ها بود منتظر شنیدنش بودم. حالا می فهمیدم که چرا از پریروز نه خانم را دیده بودم، نه گلی خانم و باغی پیدایشان بود. حتماً هر سه نفر از موضوع خبر داشتند. گلی می دانست که نمی تواند تاب بیاورد و چیزی نگوید، باغی خجالت می کشید از پنهان کردن خبر و خانم ... خانم هم ترجیح می داد با من روبه رو نشود تا بعداً بهانه ای برای نگفتن داشته باشد. ولی نامه را چه کسی نوشته بود، گلی یا باغی؟

عجیب بود، خبر مرگ تنها دخترم را خوانده بودم و داشتم به چیزهایی فکر می کردم که ... نه اشکی از چشمانم سرازیر شده بود و نه بغضی راه گلویم را بسته بود و نه ... نمی فهمیدم چه ام شده! گیج بودم. شبیه آدمی که در خواب راه می رود. می دیدم و نمی دیدم. به ساعت نگاه کردم، عقربه کوچک دستش را

انداخته بود دور شش و زور می‌زد خودش را به آن برساند. پای عقربه بزرگ هم مثل اینکه گیر کرده بود به نوک ده و هر چه زور می‌زد نمی‌توانست جلوتر برود. صدای تیک‌تاک ساعت می‌آمد ولی زمان متوقف شده بود.

وقتی به خودم آمدم که پشت میز روبه‌روی پنجره نشسته بودم و یک صفحه کاغذ خط‌خطی زیر دستم بود: «خانم عزیز! شما قول و قرارمان را شکستید و قراردادی را که بسته بودید زیر پا گذاشتید. دو روز از مرگ دختری در دیار غربت گذشته است و شما پدر بیچاره‌اش را در بی‌خبری رها کردید. ناجوانمردانه‌تر از آن، بی‌اینکه نظر پدر داغ‌دیده‌اش را بپرسید، تصمیم گرفتید در همان شهر غریب، غریبانه به خاک سپرده شود!

اگرچه مرگ حق است و این پدر نیز بازگشت آن امانت‌نازنین به دامن مرگ را چون همه پدران، با دلی سوخته تاب خواهد آورد، اما از شما که ادعای مهربانی و محبت و دوستی داشتید، چنین خنجری را انتظار نداشت.

بر اساس قانون، شما هنوز می‌توانید به داغ و درفش تهدیدم کنید اما بنا به اصول اخلاق، توافق بین ما دیگر وجاهتی ندارد و بنده نیز از این‌پس نه میل‌نان تنور شما را دارم و نه بیم آب‌خنک زندان! به‌رغم این جفای سرکار، اما من حداقل به پاس هزینه‌هایی که بابت درمان نافرجام دخترم کرده‌اید، از آنچه کرده‌اید چیزی بر زبان نخواهم آورد.

بنده از شهر و دیار شما می‌روم و تنها در دو صورت زبان خواهم گشود و حقیقت داستان استاد و خانم را به گوش آنان که این دروغ را باور کرده‌اند خواهم رساند، اگرچه می‌دانم در این بازی نیرنگ، جرم مثلاً استاد شما از به‌اصطلاح خانم ما کمتر نیست، اما چون آب و نان، آبرو نیز دیگر برای چون منی به هیچ نمی‌ارزد.

و اما آن دو صورت: نخست آنکه در پی من آدم روانه کنید و دیگر اجبار گلی خانم به ازدواج با هر کسی جز آن که خود بخواهد. در پناه خدا! »

کاغذ را تا کردم و روی آن نوشتم: برای خانم! ساک کوچکی را که با آن به خانه خانم آمده بودم پیدا کردم. لباس‌های قدیمی‌ام را پوشیدم و آماده رفتن شدم. باید قبل از بیدار شدن اهالی خانه می‌رفتم. تنها نگرانی‌ام گلی خانم بود. نمی‌دانستم خانم موضوع را چگونه جمع‌وجور می‌کند و گلی رفتنم را چگونه تفسیر خواهد کرد ولی امیدوار بودم وضع مرا درک کند.

از اینکه مجبور بودم بی خداحافظی با باغی و اسفندیار خان و نرگس بانو آنجا را ترک کنم ناراحت بودم و نگران. خانم حتماً می‌گشت دنبال کسی که خبر را به من رسانده بود و آن نوشته کوتاه را انداخته بود داخل اتاق من!

قبل از اینکه نامه را روی میز جلوی پنجره بگذارم دو خط به آن اضافه کردم: «از طرف من از همه خداحافظی کنید و از گلی خانم عذر بخواهید. جفای شما و من در حق او بسیار است ... » می‌خواستم بنویسم به امید ... ولی مگر هنوز امیدی هم مانده بود! باید راه می‌افتادم، اما انگار بخشی از وجود من دوست نداشت آنجا را ترک کند. الان که داشتم از خانه‌ای که تا دیروز نفس کشیدن در آن برایم دشوار بود، می‌رفتم، احساس عجیبی از تعلق خاطر در خود می‌دیدم که پای رفتنم را سنگین می‌کرد. سادگی‌های دردرساز باغی، شیرینی شاهنامه‌خوانی اسفندیار خان، طعم چای تازه‌دم نرگس بانو، گلی ... و حتی شوخی‌های بی‌مزه خانم!

خاطرات، تلخ یا شیرین، مثل گرداب آدم را به کام خود

فرومی‌برد و هرچه زمان می‌گذرد، پنهان‌تر و عمیق‌تر، عقل و احساس را از دنیای واقعیت به وادی خیال می‌کشاند. باید بروم ... انگار اتاق پر بود از نجوایی که می‌خواند «گوش کن ... جاده صدا میزند از دور قدم‌های تو را ... پلک‌ها را بتکان، کفش به پا کن و بیا!» باید می‌رفتم!

جاسوس

- باغی؟
- بله خانم!
- به گلی و استاد بگو بیان برنامه رو چک کنیم ... همه
هماهنگی‌ها که انجام شده؟ ... چیزی رو جا نذاختی؟ ... کم و
کسر نداریم؟
- نه خانم! خیالتان راحت، همه کارها همان‌طور که امر کرده
بودید انجام شده ...
- ببینیم و تعریف کنیم. مهمان‌ها از ساعت پنج قرار شده
بیان ... با عاقد هماهنگ کردی هفت اینجا باشه؟
- بله خانم!
- سریع به گلی و استاد هم بگو بیان!
- چشم خانم!
اول رفتم سراغ استاد، هرچه در زدم جوابی نیامد. آمدم پایین
و گفتم: خانم ... استاد ...
- استاد چی شد؟
- هرچه در زدم جواب نداد.
خانم گفت گلی را صدا کنم و خودش رفت طرف اتاق استاد.

وقتی برگشتیم خانم هنوز داخل اتاق بود. گلی در زد و پرسید:
خانم! برای استاد اتفاقی افتاده؟

خانم که عصبانیت از صدایش آشکار بود فریاد زد: برای
استاد نه! ولی برای جاسوسی که دهن‌لقی کرده حتماً اتفاقی
میفته!

گلی خانم رفت داخل اتاق ولی من جرئت نکردم وارد شوم
تا وقتی صدای خانم بلند شد که: نمک‌شناس ... باز نتوستی
جلوی زبانت رو بگیری ... باگی؟

خانم جلوی میز کنار پنجره ایستاده بود. یک ورق کاغذ توی
دستش بود و صورتش از عصبانیت سرخ!

گلی پرسید: چی شده خانم؟ استاد کجاست؟

- استاد؟ ... کدوم استاد! مردک رو خودم باد کردم حالا برای
من نامه تهدیدآمیزی نویسه! ... باگی! کار توئه؟ شاید هم کار
عروس خانمه!

گلی پرسید: چی کار منه؟ چی شده؟

- کدوم تون خبر مردن دخترش رو به استاد دادید؟

من و گلی بی‌اینکه جواب بدهیم، یعنی فرصت جواب دادن
پیدا کنیم، مات و مبهوت ایستاده بودیم و به خانم نگاه می‌کردیم
و خانم هم هر لحظه صدایش بلندتر می‌شد: کار هر کدوم تون
باشه حسابش با کرام‌الکاتبین نیست با منه ...

بالاخره گلی جرئت کرد دادویداد خانم را قطع کند و
پرسد: خانم ... می‌فرمایید چه شده ما هم باخبر بشویم؟ استاد
چیزی‌شان شده؟

- نه عزیز دلم ... عروس خانم ... خانم هاویشام ... آقا داماد
چیزیش نشده ... فرار کرده ...

من گفتم: فرار؟ ... استاد؟

خانم که حالا روی صندلی استاد نشسته بود و زل زده بود به

آن طرف شیشه‌ها، ادامه داد: به جز شما دو تا کسی از موضوع خبر نداشت. حتماً یکی از شما جاسوسی کرده ...

بعد مثل اینکه چیزی به یادش آمده باشد داد زد: سهراب! باغی! برو سریع به اسفندیار و نرگس بگو بیان ... باید تکلیف این جاسوس همین الآن روشن بشه ... باغی ... هنوز که اینجایی ... گفتم فوری!

وقتی از پله‌ها می‌رفتم پایین صدای گلی رو شنیدم که می‌گفت «نکنه بلایی سر خودش آورده» و جواب خانم که «فعلاً بلا سر گلی بدبخت نازل شده، عروس بیچاره».

اسفندیار خان و نرگس بانو گفتند که از ماجرا بی‌خبرند. خانم یک‌ساعتی مثل خانم مارپل همه ما رو سؤال‌پیچ کرد، داد کشید، تهدید کرد و حتی قول داد به کسی که بتواند استاد را برگرداند جایزه می‌دهد، ولی هیچ کس چیزی نمی‌دانست.

خانم وقتی مطمئن شد که به قول خودش فعلاً نمی‌تواند این جاسوس نمک‌نشناس را پیدا کند، خواست همه از جلوی چشمش دور شویم. همه رفتند ولی من مثل همیشه نمی‌دانستم که باید بمانم یا بروم!

- باغی! تو که هنوز مثل ...

- چشم خانم! الآن مرخص می‌شم ...

- کدوم گوری مرخص می‌شی؟ ساعت چنده؟

- یازده خانم!

- شش ساعت وقت داریم ... زنگ بزن به عاقد و بگو امروز عروسی به دلیل مشکلی که برای داماد پیش آمده کنسل شده، حق‌الزحمه‌اش را هم پرداخت کن ...

- چشم خانم! ... مهمان‌ها چی؟

- بقیه مراسم طبق برنامه انجام می‌شه، فقط بجای کیک

عروسی حلوا سفارش بده! ... وقت تلف نکن!

بازی

نامه را چند بار خواندم. حالا می‌فهمیدم دلیل اصلی عصبانیت خانم چه بود و وقتی حرف از تهدید می‌زد چه منظوری داشت. یک سؤال مهم اما هنوز بی‌جواب می‌ماند، چه کسی استاد را از فوت دخترش با خبر کرده بود. باغی که جرئت این کار را نداشت.

تنها چیزی که می‌توانستم تصور کنم این بود که همه این بازی‌ها نقشه خانم است. شاید این فکر عجیب به نظر بیاید ولی خانم از اتفاقات عجیب و غریب خوشش می‌آید. به قول خودش برنامه‌های هیجان‌انگیز! فکر کن، مهمان‌ها بیان عروسی و با گم شدن داماد روبه‌رو بشوند. بعدش هم مجله خبر گم شدن داماد را بنویسد.

- گلی جان!

با صدای خانم از فکر و خیال آمدم بیرون، نامه را پنهان کردم و درحالی‌که سعی می‌کردم نگرانی و ناراحتی خود را نشان ندهم، گفتم: بفرمایید!

خانم داخل شد و با لبخند گفت: چیه دختر؟ کشتی‌ها ت که

- غرق نشده... داماد فرار کرد که کرد، قحطی داماد که نیست...
- نگران استادم... چند ساعت دیگه مهمان‌ها می‌رسند...
آبروریزی می‌شه...
- نگران این چیزا نباش دختر، این کارها با من!... گلی خانم!
... تو واقعاً خبر نداری استاد کجا رفت؟ برای من که فیلم بازی
نمی‌کنی؟
- فیلم؟ ...
بی‌خیالی خانم شک مرا به این که همه این‌ها نقشه خانم
باشد بیشتر کرد. حتماً عصبانیت نیم ساعت پیشش هم بازی
بود که هم ما را بترساند و هم باور کنیم که خانم از ماجرا بی
خبره... یعنی الان هم داشت نقش بازی می‌کرد؟
- باز که رفتی توی فکر...
- خیلی نگرانم خانم...
- نگران استاد یا خودت؟
- چیزی به آمدن مهمان‌ها نمونده...
- گفتم که من حلش می‌کنم...
- نمی‌شه خانم...
- من رو که می‌شناسی، هیچ کاری برای من نشد نداره!
- چطوری آخه خانم؟
- تو فقط تا پایان مراسم از اتاقت بیرون نیا... نه اصلاً می
گم باگی تو رو ببره هتل... فعلاً نباید کسی تو رو ببینه... یکی
دو روز ...
- بعدش چی؟
- بعدش با من ...
- خانم؟ ... استاد جدّاً رفته؟
- نه گلی جان، جدّاً نرفته، شوخی شوخی رفته... نکنه فکر
می‌کنی من قایمش کردم... واقعاً این جووری فکر می‌کنی؟

من جواب ندادم و خانم ادامه داد: فکر بدی هم نیست... شاید... بعید هم نیست بازی من باشه... و درحالی که بلندبلند می‌خندید و از اتاق بیرون می‌رفت. اضافه کرد: پس دستم رو خوندی زرنگ خانم ... نامه را دوباره خواندم. هم خط استاد بود و هم لحن نوشته‌های استاد را داشت؛ یعنی استاد این نامه را به درخواست خانم نوشته بود؟ نه! این کار از استاد بر نمی‌آمد، به خصوص وقتی فهمیده بود که دخترش فوت کرده! شاید خانم خودش خبر را یک‌جوری رسانده بود و گذاشته بود استاد بره! این‌جوری سرrote ماجرا بدون هیچ مشکلی هم می‌آمد.

ولی چرا استاد بی‌خبر رفته بود؟ چرا به من نگفته بود؟ شاید هم قرار است خانم یه سورپرایز برای مهمان‌ها داشته باشد، شاید استاد هم در همان هتلی پنهان شده که قرار شد من مخفی بشوم... نمی‌توانستم برای هیچ‌کدام از این سؤال‌ها جواب مطمئنی پیدا کنم! باید می‌رفتم هتل و منتظر می‌ماندم!

مضحکه مرگ

«خبرنگار باید چشم و گوشش باز باشد»، به ما گفته بودند «برای اینکه بتواند اطلاعات دقیق و کامل، با هدف بازگویی واقعیت جمع آوری کند». برای من اما مهم‌ترین واقعیت امروز دو ماه پاداشی بود که سردبیر از جیب خانم وعده داده بود. برای آقا رضا عکاس ما که هنوز توی آرمان‌های هنری دوره دانشگاه سیر می‌کرد و جیب باباجانش هم این‌قدر بزرگ بود که دست‌های پسر هم داخلش جا می‌شد موضوع فرق می‌کرد. او بدون وعده و وعید هم چشم و گوشش باز بود و از هر چیزی که از جلوی لنز دوربینش رد می‌شد، عکس می‌گرفت. مثل الان، از گربه‌ای که از عرض کوچه عبور می‌کرد تا مرد سیاه‌پوشی که جلوی در طوری ایستاده بود که آدم فکر می‌کرد خوشامدگوی مجلس ختم است تا عروسی!

وقتی به داخل راهنمایی شدیم، دُر تعجب ما زد بالا. انتهای سالن یک میز بزرگ بود که رویش شیرینی و میوه و حلوا چیده بودند. وسط میز تصویری از یک دختر نوجوان قاب شده بود که روبان مشکی تزئینش می‌کرد. دورتادور قاب شمع روشن بود و جلوی میز هم چند تا دسته گل بزرگ مخصوص مراسم ختم

قرار داشت و چهارتا خدمتکار سیاه‌پوش هم خبردار کنار میز صف کشیده بودند.

با ورود ما، یکی از خدمتکارها جلو آمد، خوشامد گفت و به نشستن روی صندلی دعوت‌مان کرد و یکی دیگر با احترام ظرف شیرینی و حلوا و خرما گذاشت روی میز جلوی ما و دو تا لیوان شربت هم کنارش!

آقا رضا عکاس بعد از اینکه از زاویه‌های مختلف عکس گرفت کنارم نشست و گفت: چه خبره؟ مگر عروسی نیست؟ اینجا که بیشتر شبیه مجلس ختمه!

گفتم: من هم مثل تو! ... فعلاً این شربت رو نوش جان کن تا ببینیم دنیا دست کیه.

تازه لیوان شربت را خالی کرده بودیم که اولین مهمان‌ها سر رسیدند؛ خانم آرامش با چند تا از همکارانش، همه هم از دیدن شکل و شمایل سالن مثل ما متعجب! خانم آرامش تا چشمش به ما افتاد جلو آمد و پرسید: چه خبره؟ و وقتی فهمید ما هم مثل آن‌ها بی‌خبریم رفت کنار همکارانش نشست.

وقتی باغی با لباس سیاه پیدایش شد رفتم جلو و گفتم: استاد چه خبره اینجا؟ همه سیاه پوشیدید؟ لبخند زد و گفت: بفرمایید! الآن خانم تشریف میارن توضیح می‌دن!

کم‌کم سالن پر شد و پچ‌پچ مهمان‌ها بالا گرفت. باغی رفت و با یک میکروفن برگشت. آن را جلوی تنها مبل داخل سالن گذاشت و اعلام کرد «الساعه خانم تشریف میارن»!

خانم هم سیاه‌پوش وارد شد، درحالی‌که یکی از خانم‌های خدمتکار همراهی‌اش می‌کرد. همه به احترام خانم بلند شدیم. خانم روی مبل نشست. باغی پایه میکروفن را تنظیم کرد و خانم پس از چند لحظه، چند سرفه و پاک کردن صورتش با دستمال سیاهی که دستش بود، با صدایی که به نظر می‌آمد سعی

می کند تا حد ممکن هم غمگین باشد، شروع به صحبت کرد: من بابت شرایط ناگواری که پیش آمده از همه دوستان پوزش می خواهم. متأسفانه دیشب اطلاع دادند که دختر یکی یک دانه استاد عزیز ما خیلی ناگهانی فوت کرد. استاد هم به همراه گلی جان ناچار شدند صبح بروند برای بازگرداندن پیکر آن نازنین شکوفه از دست رفته. ما هم آن قدر حالمان بد بود که نتوانستیم موضوع را به اطلاع دوستان برسانیم. تصمیم گرفتیم این مجلس را برای ادای دین به استاد داغدارمان و برای نشان دادن همدلی خودمان با این بزرگ شعر و ادب برگزار کنیم و در سوگ دخترشان فاتحه ای بخوانیم ...

یکی از میان جمع با صدای بلند گفت: نثار روح دختر عزیز استاد فاتحه ...

خانم پس از همه ابراز تسلیت مهمانها اشکش را پاک کرد و در پاسخ به ابراز ارادت جمعیت سر تکان داد و گفت: میدانم با شنیدن این خبر، حال شما دوستان و دوستداران استاد هم مثل من بد شده. پوزشم را بپذیرید. من هم از وقتی خبر را شنیدم با قرص مسکن و داروی اعصاب خودم را سرپا نگهداشتم ... استاد به گردن همه ما و علاقه مندان شعر حق دارند. مصیبت ایشان مصیبت همه ما و همه آنانی است که ...

صدای هق هق گریه چند نفر از بانوان مجلس بلند شد و یکی از آقایان که به هوای عروسی کت وشلوار سفید پوشیده بود و کروات قرمز زده بود، شروع کرد به خواندن شعری که می گفت بداهه در سوگ دختر استاد سروده است. شعرش بیش از آنکه وصف حال مجلس باشد، تعریف و تمجید از خانم بود و او را به عنوان مادر معنوی هنر و پشت وپناه هنرمندان وصف می کرد.

هنوز شعر این یکی تمام نشده بود که یکی دیگر از آقایان

با صدای بلندتر جایش را گرفت: «این اندوه بزرگ ... این غم وصف‌نشدنی ... این درد عظیم ...» و گریه و پاک کردن اشک و ادامه «... شعر و ادب از زیر بار این مصیبت به آسانی کمر راست نخواهد کرد ...» و دوباره هق‌هق و تسلیت به خانم و خواندن چند بیتی به قول خودش در همدردی با استاد که مضمونش بیشتر شبیه گلایه‌های یک پسر عاشق با دختر نامهربان همسایه بود تا زبان حال یک شاعر دختر ازدست‌داده!

نفر بعدی یکی از بانوان بود که پس از «کسب اجازه از محضر خانم» میکروفن را در دست گرفت و شروع کرد به خواندن شعری که به نظر ترجیع‌بند می‌آمد. چون پس از هر دو بیت می‌رسید به عبارت «بانوی عزیز تسلیت بادت، استاد بزرگ تسلیت بادت» که بانوی شاعر از جمع می‌خواست همراه او تکرار کنند.

مهمانی که تا دیروز قرار بود جشن «عروسی شعر و نقاشی» باشد و دو ساعت پیش مجلس ترحیم دختر استاد بود، حالا به نشست شعرخوانی که نه، به قول یکی از دوستان به «شعر شو» تبدیل شده بود.

آن وسط‌ها هم خانم آرامش میکروفن را از دست یکی از آقایان شاعر قاپید و زحمت‌هایی را که خانه آرامش برای سلامت جسم و روح لطیف استاد کشیده بود با آب‌وتاب تعریف کرد و از بزرگواری‌های خانم گفت و در آخر هم خطاب به خانم، از طرف خود و «مجموعه دلسوز و متخصص خانه آرامش» جهت خدمت به استاد عزیز پس از بازگشت از سفر مصیبت باری که به نظر او «حال حضرت استاد را صد درصد بحرانی‌تر» می‌کرد، اعلام آمادگی کرد.

ساعت نزدیک هشت بود. حوصله‌ام سر رفته بود. چند بار به

خانم سردبیر اشاره کردم که کارمان تمام است و اجازه رفتن خواستم که ایشان هم با اشاره چشم و ابرو تأکید کردند: نه! ساعت نه، به قول ادبا طاقتم طاق شد و دیگر اخم‌های تهدیدآمیز خانم سردبیر که هیچ، حتی خطر باد هوا شدن پاداش دوماهه هم نمی‌توانست مرا آنجا نگه‌دارد. بلند شدم. رفتم پیش خانم. عذرخواهی کردم و گفتم برای آماده کردن گزارش لازم است زودتر از حضورشان مرخص شوم. خانم نگاهی به خانم سردبیر کرد و پس‌ازاینکه در آن هیاهو از اهمیت گزارش من و تأثیر آن در بزرگداشت مقام هنر و انجام‌وظیفه در برابر استاد گفت و ابراز امیدواری کرد که «با قلم زیبای خود وضعیت را برای علاقه‌مندان استاد» توضیح بدهم، اجازه مرخصی داد!

سکوت و لبخند

اولین بار دفتر خانم کلاهی دیدمش! قبل از رسیدنش، خانم کلاهی کلی از او تعریف کرده بود که جوان پاک و آرام و مهربان و ... است. مثل من، معلم بود و مثل من از خانواده‌اش خبر نداشت. تو همین مرکزی بزرگ شده بود که خانم کلاهی رئیسش بود و من بعد از ظهرها می‌آمدم و به بچه‌ها در درس‌هایشان کمک می‌کردم. آن روز، پس از معرفی مقدماتی، خانم کلاهی از دفتر بیرون رفت که مثلاً ما حرف‌هایمان را به هم بزنیم. یک ربع بعد که برگشت، بین ما یک کلمه هم ردوبدل نشده بود! فقط دو تا نگاه و دو تا لبخند! اولی وقتی که خانم کلاهی از دفتر خارج می‌شد و دومی وقتی برگشت! ظاهراً همان دو تا نگاه و لبخند برای هر دو ما کافی بود. یک هفته بعد سر خانه و زندگی خودمان بودیم! اسم خانه‌مان را گذاشته بودیم «خانه سکوت و لبخند»، هیچ کدام اهل پر حرفی نبودیم. او بیشتر می‌نوشت و من بیشتر می‌خواندم.

وقتی دخترمان وارد زندگی ما شد، وضع فرق کرد. اسمش را

گذاشت تی تی! می گفت تی تی به زبان شمالی یعنی شکوفه! دخترمان هم شکوفه درخت زندگی ما دو تاست!

از اون به بعد او کمتر می نوشت و بیشتر برای تی تی حرف می زد. از همه چیز، از ادبیات، فلسفه، تاریخ، سیاست، ... انگار این همه سال، همه حرف هایش را نگه داشته بود برای دخترمان! با خنده می گفت: «فکر نمی کنی که دیوانه شدم! می فهمم دختر کوچولوی ما هیچ کدام از این حرف ها را متوجه نمی شود! ولی دوست دارم درباره این چیزها با دخترم حرف بزنم ... معلوم نیست بعداً فرصت پیدا کنم این حرف ها را برایش بگویم!»

بعدترها که تی تی کمی بزرگ تر شد و معنی حرف ها و کلمات را می فهمید، دیگر درباره آن مسائل با او صحبت نمی کرد. بچه می شد و باهاش بازی می کرد. می گفت خوب نیست ذهن بچه را از این «خزعبلات» پر کنیم. حالا، برای خواندن و شنیدن این حرف ها فرصت هست. بچه باید بچگی کند! وقتی هم تعجب مرا می دید، لبخند می زد و برای فرار از پرسش پنهان در نگاهم، سرش را گرم بازی با بچه می کرد.

همه ی وقت آزادش را یا با تی تی بازی می کرد یا برایش قصه می گفت. وقتی هم که تی تی راه رفتن را یاد گرفت، می رفتند پارک! یک روز صبح داشتم تی تی را می بردم مهد کودک که باذوق و شوق مردی را در آن طرف خیابان به من نشان داد و گفت: «مامان! خوشبخت! یه مرد خوشبخت اونجاست!» آن روز فهمیدم که وقتی با تی تی می رفت بیرون درباره چه چیزهایی حرف می زدند. اولین بار که فهمیدم چه کسانی را خوشبخت توصیف می کند، ناراحت شدم. گفتم: «اگر باعث شدم نتوانی خوشبخت باشی، می توانی...» پریده بود وسط حرفم و شروع کرده بود به توضیح دادن. یک ساعتی حرف زد. خیلی از چیزهایی که گفته بود، یادم نیست، ولی دو سه جمله در خاطرمان مانده:

«همه آدم‌ها نقاب دارند، یکی پول شده نقابش، یکی ماشین، یکی خونه، یکی خانواده، یکی شغل، یکی علم، یکی دین... ما آدم را بر اساس نقاب‌هایشان داوری می‌کنیم ...

آدم‌هایی خوشبخت هستند که نقاب ندارند. هر کس که لباسش اتو نشده، موهایش را شانه نکرده از میان سطل زباله غذا گیر میاره و کنار خیابان میخوابه، آدم بدبختی نیست! شاید فقط روزگار بر او سخت‌تر گرفته! شاید هم او زندگی را آسان‌تر گرفته! این آدم خوشبخته، چون نه نیازی به کسی داره و نه انتظاری از دنیا!»

فکر می‌کنم این روزها خیلی خوشبخته، حالا که مجبور نیست گوش‌به‌فرمان خانم باشه! نمی‌دانم باید برای تنهایی و بی‌کسی و آوارگی‌اش ناراحت باشم، یا برای خوشبخت شدنش خوشحال!

شعر، گل، مرگ

گفتم: از وقتی شما تشریف آوردید مشتری‌های ما چند برابر شدند.

خندید و جواب داد: مگر من عزرائیل هستم که مشتری‌های شما را زیاد کردم؟

- دور از جان شما! ولی استاد، برای مردم نوشته روی سنگ قبر خیلی اهمیت دارد ... این شعرهایی که شما برای سنگ قبر مشتری‌ها می‌نویسید ...

- بله! حتی آن‌هایی که همه عمرشان یک کتاب شعر دستشان نگرفتند و یک بیت نخوانده‌اند، می‌خواهند شعری که روی سنگ قبر عزیزانشان نوشته می‌شه، قشنگ باشه!

- با شعرهای شما سنگ‌های ما برند شده استاد! بیست و چهارساعته کار می‌کنیم بازهم نمی‌رسیم سفارش‌ها را به‌موقع تحویل بدهیم.

- مردم دوست دارند با قبر و سنگ قبر هم پُز بدهند ... حتی زرتم المقابر ...

- استاد! ممکنه از سنگ فروشی‌های دیگر بیایند سراغ شما

و بخواهند ...

- نگران نباش اوستا کریم!

- من هر کسی هر چی بگه

- اوستا! قبلاً گفتم، من فقط تا آخر تابستان در خدمت هستم.

- مگر چقدر حقوق می‌گیری استادا! پیش ما بمان، من دو

برابر حقوقی که می‌گیری به شما می‌دم.

- اس کریم! ... حواست به سنگ باشه، سقف خانه آخرت

مردم را خراب نکنی! ... من باغبانی رو دوست دارم، قبلاً عرض

کردم ...

- باغبانی هم خوبه، اگر گلخونه پرورش گل و گیاه بزنی

درآمدش عالیه ...

- بله! مردم برای مرده‌ها زیاد گل می‌خرند ... اگر نصف

گل‌هایی را که برای مرده‌ها می‌خریم، به زنده‌ها هدیه می‌دادیم،

دنیای ما جای خیلی بهتری می‌شد.

- استادا، اگر خواستی گلخانه بزنی روی من حساب کن،

اگرچه شریک داشتن چیز خوبی نیست ولی حاضرم با شما

شراکت کنم.

- سرمایه‌ام کجا بود اوستا کریم، عرض کردم باغبانی، نگفتم

باغداری ...

- یکی از آشنایان ما گلخانه داره ... اجازه هست زنگ بزنی؟

- واقعا؟ خیلی هم عالی ...

- ولی یک شرط داره استادا! شعر سنگ‌قبرهای سفارشی ما

را هم بنویسی. شعرهای شما خیلی مشتری پسنده! اون جوان

بیچاره که یه دختری را دوست داشت و بهش نداده بودند و ...

یادتونه استادا! ... برای سنگ‌قبرش نوشته بودید ... ما کشتگان

عشق به بوی گلی خوشیم ... پدر و مادرش آمده بودند تشکر

کنند. اصرار داشتند شما را ببینند ...

دیگر تاب شنیدن حرف‌های اوستاکریم را نداشتم. فرزندشان
مرده بود و آن‌ها آمده بودند از ... اگر یک روز تی تی من
... خودکار و دفتر را گذاشتم زمین و با اوستاکریم خداحافظی
کردم. مطمئن بودم که دیگر به آنجا بر نمی‌گردم. اصلاً آسان
نیست ... آدم هرروز بنشیند، قصه مرگ دیگران را بشنود و برای
سنگ قبرشان شعر بگوید! اصلاً آسان نیست!

صدای خانه

بابا خیلی دوستم داشت. می‌گفت من قشنگ‌ترین اتفاق زندگی‌اش هستم ... همیشه هم پس از گفتن این جمله لبخند می‌زد و اضافه می‌کرد: البته بعد از آشنا شدن با مادرا! خیلی مهربان بود، فقط با من نه! با همه. جلوی دیگران همیشه لبخند روی لبش بود. ولی وقتی تنها می‌شد... مادرم می‌گفت: از اول همین‌طوری بود. از وقتی اولین بار دیده بودمش ... خودم چند بار پرسیده بودم: بابا چرا ناراحتی؟ اتفاقی افتاده؟ لبخند زده بود: نه نازنینم! ... بعضی آدم‌ها اهل قبض هستند و بعضی اهل بسط ...

وقتی دید دارم با دهان باز از تعجب نگاهش می‌کنم، لبخند زد و گفت: اهل قبض غمگین هستند و اهل بسط شاد ... انگار غم و شادی را از پیش بین آدم‌ها تقسیم کرده‌اند ... قسمت بابای تو هم غم شد.

بابا عاشق پنجره بود. خانه ما یک پنجره داشت که به حیاط خلوت باز می‌شد و روبه‌روی آن دیوار بود. دیوار سفید

خانه همسایه! بابا اغلب رو به پنجره می نشست و دیوار را نگاه می کرد. یک روز من رفتم کنارش و پرسیدم: بابا! به چی نگاه می کنی؟

گفت: یادته رفتیم سینما... یه دیوار سفید روبه روی ما بود که روی آن فیلم پخش می شد، این هم سینمای خانه ماست!
من هر چه نگاه کردم ندیدم فیلمی نشان بدهد. بابا گفت: تو می توانی فیلمی را که دوست داری روی این دیوار نگاه کنی؟...
همیشه هم وقتی جلوی پنجره نشسته بود یک دفتر زیر دستش بود و گاهی چیزهایی می نوشت. وقتی می پرسیدم «بابا چی می نویسی؟» می گفت «حرف های قشنگ بی معنی!» ولی مامان گفت: «شعر!»

هیچ کس حق نداشت نوشته هایش را بخواند جز مادر! به من می گفت وقتی بزرگ شدم اجازه دارم شعرهایش را بخوانم.
مامان و بابا باهم کم حرف می زدند. به جایش همیشه ضبط روشن بود و شعر و موسیقی پخش می کرد. مامان و بابا هم هر وقت نگاهشان به همدیگر می افتاد لبخند می زدند.

من تنها کسی بودم که هم بابا و هم مامان همیشه برای جواب دادن به سؤال هایش وقت داشتند. می گفتند من صدا را به خانه آنها آورده ام. می گفتند قبل از من خانه شان خانه نگاه بود و لبخند!

مامان معلم بود. می گفت بابا هم قبلاً معلم بود ولی یک روز تصمیم گرفت برود باغبانی کند و شده بود کارگر گلخانه!
هر شب با دوتا شاخه گل می آمد. یک شاخه گل نرگس برای مامان و یک شاخه گل محمدی برای من!

روزهای جمعه ساعت شعرخوانی داشتیم. بابا همیشه غزل می خواند، می گفت غزل پادشاه شعر فارسیه! مامان شعر نو و من هم از من یار مهربانم تا یه توپ دارم قلقلیه... هرچه یادم

می آمد. بابا می گفت خواندن شعر و شنیدن موسیقی روح آدم را پاک می کنه!

یک بار از بابا پرسیدم: «بابا، تو کدام شاعر را بیشتر دوست داری؟» جواب داد: «من به همه شاعرها احترام می گذارم ولی فقط شعر خوب دوست دارم، هر شعری زیباتر باشه نازنین!» مامان گفت: «شعر کدام شاعر زیباتره؟»

بابا گفت: «همه شاعرها شعر زیبا دارند، برای هر کس شعری که با حالش همراهی کنه زیباتره!» مامان گفت: «بابا حالش فقط با شعر خوب می شه، با شعر خوب!»

بابا گفت: «بدون شما هیچ شعری خوب نیست!» حالا نه من هستم، نه مامان، نه شعر! فکر می کنم حال بابا اصلاً خوب نیست. حتماً دلش برای ما تنگ شده، من هم دلم برای بابا تنگ شده! نمی دونم این روزها پشت پنجره ها روی کدام دیوار چه فیلمی را تماشا می کند.

منزل آخر

اسم روستای ما «منزل آخر» بود. این اسم را هم کل برزو گذاشته بود روی روستا؛ یک روستای کوچک ۱۰ خانواری با کمتر از ۵۰ نفر جمعیت و بیشتر از ۱۰۰ نفر شتر! کل برزو دوره گردی بود که هر چند ماه یک بار، با شترهایش به روستای ما می آمد. همه چیز هم داشت، از پارچه و ظروف ملامین و کفش های پلاستیکی تا نخ و سوزن و کبریت. خرما و پشم شتر و سبدهای بافته شده از برگ خرما را می گرفت و به جایش چیزهایی را که آورده بود با مردم روستا معامله می کرد.

کل برزو می گفت از شهر که راه میافتد تا به روستای ما برسد ۱۰ روز توی راه است. می گفت ۹ روستا بین ما و شهر فاصله است و او هر شب در یکی از روستاهای سر راه منزل می کند. روستای ما آخرین روستایی بود که می آمد و برای همین اسمش را گذاشته بود منزل آخر!

شبی که در روستای ما می ماند، بعد از تمام شدن به قول خودش کاروکاسبی، اهالی روستا دور کل برزو جمع می شدند

و او برای آنها از شهر می‌گفت! از مغازه‌هایی که همه‌چیزی می‌فروختند، لامپ‌های برق که شب‌ها را مثل روز روشن می‌کرد، ماشین‌هایی که از باد هم تندتر می‌رفتند و برای ما بچه‌ها که تا حالا از تپه‌های اطراف روستای خودمان آن‌طرف‌تر نرفته بودیم، حرف‌های کل برزو از قصه‌های جن و پری که مادر بزرگ‌ها تعریف می‌کردند، عجیب‌تر، جذاب‌تر و گاهی ترسناک‌تر بود.

آخرین باری که کل برزو به روستای ما آمد من حدود ۱۰ سال داشتم. مدت‌ها بود که رفتن به شهر و دیدن چیزهایی که درباره‌اش شنیده بودم، تنها آرزوی من شده بود. کل برزو معمولاً نزدیکی‌های غروب که هوا کمی خنک‌تر می‌شد شترهایش را راه می‌انداخت.

آن روز من کمی بعد از کل بروز، وقتی همه پراکنده شدند، ردپای شترهای کل برزو را گرفتم و دنبالشان حرکت کردم. بچه کویر بودم، از تنهایی و شب و تاریکی نمی‌ترسیدم. ده شب، ده منزل، بالاخره به شهر نزدیک شده بودم. شب‌ها که کل برزو برای استراحت می‌رفت پیش مردم هر روستا، من از خرماهایی که بار شترها بود می‌خوردم. می‌خواهیدم تا دوباره زنگوله گردن شترها صدایشان درمی‌آمد و دوباره حرکت می‌کردم. در دهمین روستا، یکی از بچه‌ها متوجه من شد و به بزرگ‌ترها گفت. فهمیدند که من از منزل آخر آمدم. قرار شد مرا آنجا نگه‌دارند تا دفعه بعد که کل برزو آمد، مرا به منزل آخر برگرداند.

دو روز بعد از رفتن کل برزو، من نیمه‌های یک شب فرار کردم. دیده بودم که کل برزو کدام طرف رفته بود. تا جایی که پاهایم توان داشت، دویدم. وقتی به نظرم رسید که به اندازه کافی از روستا دور شدم، دراز کشیدم روی یک تپه شنی تا کمی

استراحت کنم. آن قدر خسته بودم که متوجه نشدم کی خوابم برد.

با گرمای آفتاب و مورچه‌هایی که از سرو کولم بالا می‌رفتند از خواب پریدم. دوروبرم تا چشم کار می‌کرد، جز شن و ماسه چیزی نبود. یاد گرفته بودم که نباید زیر آفتاب راه بروم. خودم را کشاندم سایه یک تپه ماسه‌ای بزرگ. خیلی ترسیده بودم. کل برزو از مسافرانی گفته بود که راهشان را در کویر گم کرده بودند و از تشنگی مرده بودند. فاصله‌ام تا روستا زیاد نبود. می‌توانستم برگردم و خودم را به آن برسانم. چندساعتی که همراه حرکت آفتاب از سایه این تپه به سایه آن تپه پناه می‌بردم، آرزوی دیدن شهر و ترس از گم‌شدن در ذهن من باهم تن‌به‌تن مبارزه می‌کردند. بالاخره شوق شهر، ترس را شکست داد و وقتی آفتاب در پشت تپه‌های آن دورها پنهان شد، دوباره راه افتادم.

ماه رسیده بود به وسط آسمان که من با خستگی از یک تپه بزرگ بالا رفتم! نگاهی به اطراف انداختم... آن دورترها... یک چشمه بزرگ بود که عکس ماه در آن افتاده بود. پر از ستاره! خستگی یادم رفت. نزدیک‌تر که شدم، نه از چشمه خبری بود و نه از ستاره. انگار تعداد زیادی فانوس از نخل‌های بلند آویزان شده بود؛ یعنی به شهر رسیده بودم؟

دوباره ترس و تردید به جانم افتاد. دیروز، وقتی زیر آفتاب داغ کویر بودم می‌ترسیدم، چون کویر را می‌شناختم و می‌دانستم ممکن است چه بلایی بر سر یک مسافر گم‌شده بیاورد. حالا اما می‌ترسیدم، شهر را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم از آن داستان‌های تلخ و شیرینی که کل برزو تعریف کرده بود، کدامیک ممکن است برایم اتفاق بیفتد! کل برزو می‌گفت شهر هم مثل کویر است و اگر مسافر نابلد باشد، کلاهش پس معرکه است! و من

نمی‌دانستم پس معرکه چه جور جایی است و اگر کلاه من آنجا بود، باید چه کار کنم! تازه، کل برزو نگفته بود اگر کسی مثل من کلاه نداشته باشد، تکلیفش چیست؟

رضی نصف چای کتری را داخل شیشه مربا خالی کرد و داد دستم، گفت: «پس تو بچه منزل آخری؟ اینجا هم که هستی، منزل آخر! تا گرمه، چای را بخور که شب سردی امشب!»

مردِ خوشبخت

اولین بار که آمد پیش من سرووضع مرتبی داشت، اصلاً شبیه ما نبود. فکر کردم از شهرستان آمده و تهران جایی نداره. زیاد اهل حرف زدن نبود.

گفتم: غریبی؟

جواب داد: همه ما توی این دنیا غریبیم!

حرف زدنش هم مثل ما نبود. بالاخره هر جور بود از زیر زبانش کشیدم که زن و دخترش در یک تصادف فوت کردند و تصمیم گرفته مثل ما زندگی کنه. به قول خودش مثل یک خوشبخت! وقتی گفت خوشبخت کلی خندیدم.

گفتم: ما این زندگی رو انتخاب نکردیم، مجبوریم این طور آواره زندگی کنیم. مجبوریم توی گرما و سرما کنار خیابان بخوابیم و برای به دست آوردن یک لقمه نان ... خوشبخت اون هایی هستند که خانه و ماشین و شغل و غذای چرب و نرم و ...

با لبخند نگاهم کرد و گفت: خوشبختی آدم فقط به چیزهایی که داره نیست، بیشتر به چیزیه که هست! اگر به نظر تو خوشبختی یعنی کباب و کتوشلوار و ماشین و خانه و ... بله!

حق داری ... ولی به نظر من خوشبختی همین قهقهه خنده‌های از ته دل شماسست که تا حالا نشانه‌اش را در کس دیگری ندیدم ... خوشبختی یعنی همین چای خوردن بی‌دغدغه توی شیشه مربا ... همین صفا و صمیمیت ... همین که مجبور نیستید به هر کس و ناکسی بله آقا، چشم خانم بگی ... این آزادی ... این بی‌قیدوبندی ... این ... آن‌قدر گفت و گفت که کم‌کم باورم شد که ما چقدر خوشبخت هستیم و خودمان خبر نداریم!

تصمیمش را گرفته بود. یک کوله‌پشتی پاره‌پوره از من گرفت. لباس‌هایش را ریخت توی ساکش و چند تا کتاب و دفتر از ساک درآورد و ریخت توی کوله‌پشتی. کوله‌پشتی را انداخت پشتش و برای اولین بار لبخند زد.

گفتم: حالا که همکار شدیم اسمت را به من بگو!

جواب داد: چه فرقی می‌کند!

- بالاخره باید یه چیزی صدات کنم ... نمی‌شه که بگم هوی

عمو ...

- یک‌بار یکی دیگه هم چند وقت پیش همین رو از من

پرسیده بود ... به اون گفته بودم ... بنده را نام خویشتن نبود ...

هرچه ما را لقب دهند آنیم ...

- الان این یعنی چی؟

- یعنی هر چی دوست داری صدایم کن ...

اولین کلمه‌ای که به ذهنم رسید «استاد» بود. از آن روز

اسمش شد استاد، اگرچه خودش خیلی خوشش نمی‌آمد.

یک روز که یکی از آدم‌های خوشبخت طاقت سرما را نیاورده

بود و صبح مأموران شهرداری آمده بودند از زیر پل جمعش

کنند، به استاد گفتم: «من از تنها چیزی که می‌ترسم مرگه» ...

گفت: «ما آدم‌ها از ترس مرگ جرئت زندگی کردن نداریم

... ولی من از زندگی بیشتر می‌ترسم، از عادت کردن به زندگی

... از دل بستن به چیزهایی که ارزش دل بستن ندارند ... مرگ قابل‌حمل‌ترین اتفاق زندگی آدمه ... البته اگر دنیای پس از مرگ نبود!»

- هست؟

- باید باشه!

خیلی با هم ایاق شده بودیم. همین‌جا زیر پل پیش من زندگی می‌کرد. صبح خیلی زود می‌رفت پول پارو کنی! و قبل از ظهر با یک گونی پر از کاغذ و بطری پلاستیکی و شیشه‌ای برمی‌گشت. بعدش تا غروب سرش توی دفتر و کتاب بود. می‌خواند و می‌نوشت. هوا که تاریک می‌شد و دیگر برای خواندن و نوشتن نور کافی نبود، می‌نشستیم به حرف زدن و چای خوردن.

زیاد اهل غذا خوردن نبود. پول‌هایش را جمع می‌کرد و وقتی اصغر موتوری می‌آمد برای بردن چیزهایی که جمع کرده بودیم، می‌داد برایش کتاب بخرد.

یک روز که رفته بود پول پارو کنی، باعجله برگشت و گفت می‌خواهد برود.

- کجا؟ اتفاقی افتاده؟

- نه آقا رضی! چیزی نشده!

- شاید هم دوست بهتر از ما یا جای بهتر از اینجا نشان کردی استاد!

بالاخره فهمیدم یکی از آشنایانش را دیده بود.

نگفت کجا می‌خواد بره! نشانی یکی دو تا از دوستان را دادم که اگر خواست بره پیش اونها! ولی فکر نمی‌کنم اون جاها رفته باشه.

امروز اصغر موتوری آمده بود و دنبال استاد می‌گشت. یک مجله قدیمی دستش بود که می‌گفت عکس یکی شبیه استاد

روی جلدشه!

من هم نگاه کردم. یک مرد شیک، با عینک سیاه و کت و شلوار ... خیلی شبیه استاد ما بود ... اصلاً خودش بود! ولی من به اصغر موتوری گفتم: «اینکه شبیه استاد ما نیست! استاد ما خیلی خوش تیپ تر بود.» و جلد مجله را کردم و گذاشتم لای کتابهایی که از استاد یادگار مانده! البته ما یادگار زیاد داریم از استاد، مثل همین «مرد خوشبخت»! حالا وقتی همدیگر را می بینیم از هم می پرسیم «چطوری خوشبخت»!

خاطره و بید و باران

- واقعاً خودش بود؟
- بله اسفندیار خان، مطمئنم!
- باهاش حرف هم زدی؟
- صدا کردم استاد... استاد! برگشت نگاهم کرد و پیچید رفت داخل کوچه ... پیاده شدم رفتم دنبالش ... ولی انگار غیب شده بود ... هرچه اطراف را گشتم نتوانستم پیدایش کنم.
- به خانم که چیزی نگفتی؟
- نه! اصلاً!
- خوب کاری کردی، اگر باخبر بشه حتماً می گه دنبالش بگردیم ... ولی استاد دوست نداره ما پیدایش کنیم ...
- به گلی خانم هم خبر ندی؟
- نمی دونم! ندونه بهتره!
- بااینکه اسفندیار خان گفته بود به گلی خانم نگه، ولی باغی دلش طاقت نیاورد. از آن روز گلی خانم هرروز می رفت جاهایی که افراد بی خانمان جمع می شدند و دنبال استاد می گشت.
- یک روز رسید به پیری به اسم آقا رضی که می گفت استاد

را می شناسه. می گفت استاد تا چند وقت قبل پیش اون زندگی می کرد تا اینکه یک روز، بعد از اینکه یکی از آشنایانش را دیده بود از اون جا رفته بود. آقا رضی هم نمی دانست کجا!

چند وقت پیش، یک روز گلی، بی اینکه به کسی حرفی بزند از خانه رفت. اسفندیار خان و نرگس بانو فکر می کردند اگر خانم بفهمد الم شنگه پیا می کند. خانم ولی اصلاً پیگیر رفتن گلی نشد. جووری رفتار می کرد که انگار اصلاً برایش اهمیت نداشت. از آن روز هیچ کس از استاد و گلی حرفی نزد. نه مجله‌هایی که هر هفته شعرهایش را چاپ می کردند و درباره جایگاه استاد در شعر فارسی می نوشتند. نه انجمن‌هایی که هر روز برای حضور استاد در جمع خودشان التماس می کردند.

فقط گاهی که باغی و اسفندیار خان، مثل امروز زیر درخت بید می نشستند، درباره استاد حرف می زدند.

اسفندیار خان: حس می کنم استاد یکجایی همین دوروبر نشسته و زل زده به آسمان؟

باغی به آسمان نگاه کرد، حسابی گرفته و ابری بود.

اسفندیار خان زل زد به آسمان، یک تکه ابر دید که شبیه کالسکه بود. به نظرش گلی و استاد از داخل کالسکه برایش دست تکان می دادند. اسفندیار خان هم برای آن‌ها دست تکان داد.

باغی پرید وسط رؤیای اسفندیار خان و گفت: چی شد خان ... برای کلاغ‌ها دست تکان می دی؟ نکنه چشم نرگس بانو رو دور دیدی و خواب عشق و عاشقی می بینی؟

اسفندیار خان نُقل را زد توی استکان چای و یک جرعه نوشید و دوباره سرش را بلند کرد به طرف آسمان؛ از کالسکه و استاد و گلی خبری نبود. یک قطره باران از لابه‌لای گیسوی پریشان بید افتاد روی صورتش و غلتید پایین.

باغی: «قربان دل مهربانت بشم خان! گریه می کنی؟ نگران نباش! استاد حتماً حالش خوبه، گلی خانم هم! از کجا معلوم، شاید الآن استاد و گلی هم جایی زیر یک درخت بید نشسته اند و چای می خورند و به آسمان نگاه می کنند!»
اسفندیار خان ردّ قطره باران را از صورتش پاک کرد و چشم دوخت به آسمان.
باران، نم نم شروع به باریدن کرده بود.

Thank you for reading

Find more e-books and articles on Ketabton - your multilingual digital library.

www.ketabton.com

Ketabton - Pashto, Farsi, Arabic & English